خسروا زنار بند اول پس آنگه سجده کن | پیش آن ابرو که بتخانست آن محراب نیست

آفت دین مسلمانی بجز آن عیار نیست | تشنه خون مسلمانان بجز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در میکده | عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یک قدم بر جان خود نه یک قدم بر دو جهان | زین نکوتر ره روان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست بار سرگران | بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان | گاه سربازی مقامر کمتر از عیار نیست

ای برهمن بار ده رو کرده اسلام را | یا چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

چند گویندم که رو زنار بند ای بت پرست | از تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

ای که بی خاک درت در دیده ما نور نیست | گر مشقت جان میرود ترک توام مقدور نیست

روزی اندر کوی خود بینی قیامت آشکار | زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند | گل بصد پرده درون از بوی خود مستور نیست

گر گنه هم هست در رویت نظر معذور دار | این گنه با جان رود آن نیز چندان دور نیست

سنگ دربانت ارچه مزد جانست نیز از دربران | گر بمردن رسید اینجا رهی مزدور نیست

پرسی پرسش آمدی وز دیدنت جان میرود | کشتنت اینجا بس از پرسیدنم کمتر نیست

در شب تاریک هجرانم سیه شد روزگار | چون توان کردن چو شمع بخت یار انور نیست

[illegible]

دل ز سلطان خیال اقطاع غم تند چو نگم / شحنه جان از دیوان خرد منشور نیست

گریه گر تشکر کشد ناله و ماه کوید چه سود / چون سزا امید بر یک کام دل منصور نیست

ای که گویی روز کویش تو جان بر کن ای / هم تو روز پر احباب بی من جهان معمور نیست

ای خیال یار صورت میکنی در دل ولی / صبر خسرو را رقم در دفتر شاپور نیست

ماه تابانست همچو روی تو تابنده نیست / ابر بارانست همچو چشم من بارنده نیست

پیش رفتارت نیاید راه کبکم در نظر / گر رونده هست لیکن همچو تو آینده نیست

خوب بسیارست دل بردن نیارد همچو تو / شوخ و عیار و مقامر پیشه و بازنده نیست

چون ملالی نیست چشمت را انگشتن کاه ناز / هر که در عهدت بمرگ خویش میرد زنده نیست

دل گرا سوز دورین غم بر من دلسوخته / جز دل من جز کسی پهلوی من سوزنده نیست

در وفای یار باید باخت باری جان خویش / چون که جان بی وفا با هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین ساید ز عشق پای تو / چشم خسرو کو بجا کی از درت شرمنده نیست

هر مژه از غمزه خونریز او ناوک زنیست / کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنیست

چشمت آفت غمزه فتنه رخ قیامت خط بلا / زندگانی با چنین خصمان نه حد چون منیست

چشم ار بی تو جهان بیند مکن عیبش از آنک / خیره بی دیده آلوده تر دامنیست

جان که زارم میکشد از بهر چون تو دوستی / جان من از تو جهان پنهان کاشکار دشمنیست

ساقیا کر می خورم بی تو ندانم کان کیست | مردنم را شربتی و آتشم را روغنیست
ای که در کریه زنی طعنه چو در کرد آب حسب | بر کند زکین سیل تند من قوی آهنکمنیست
اندران معرض که خود را زنده سوزند اهل عشق | ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنیست
عندلیبان را غذای روح باشد بوی کل | مرغ دلخسته اکه عاشق بر جوی ارزنیست
هر شبی خسرو که کو بد سینه در کویت بدرد | زیر دیوار تو سلطان پاسبان چون بکرنیست

دیدمش امروز شب در دل درون خواهد کذشت | باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد کذشت
دیده دل را در بلا افکند خواهی دید باش | در میان دیده و دل تا جه خون خواهد کذشت
کفتیم شب در میان کن رو بیر جان چون برم | کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد کذشت
امشب ای جان کهن بیرون کنم پروانه وار | کاشنای دیکرم در جان درون خواهد کذشت
آن عقوبتها که در روز قیامت کفته اند | اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد کذشت
جام خود باری بیک جرعه نکوان کن بر سرم | کاشکی روزی خود دشمن عمر من کنون خواهد کذشت
جور می کن تا من از جان بکشم کر آسمان | هر چه آید بر سرم خاک بون خواهد کذشت
راز خون آلود خویش ای دل مده با من برون | کین ورق خام است حرف از وی برون خواهد
خسروا کر عاشقی میسوز و لب مکشا ازانک | دود این سوزن ز چرخ آبکون خواهد کذشت

با غم خویش بودم امشب که جه دلخواری کذشت | یاد میکردم ازان شبها که در یاری کذشت

که حاجت ندارد بجو خا...
ویک او...
زدان جانور ساخت کاشانه...
... دو درش خانه دارد دو...
۱۶۷ کاو دیو به بهر خانه خا...
کشد از شکم خانهٔ خود برون
بهر خانه چین عنکبوتان که چون
که هم خانه‌ئی کرد و هم رخت می...
همی کانکین است در کاو ئی

هر خزانی و بهاری کآیدت خوش باش ازانک
چند چند از تو بهار و تیر جان خواهد گذشت

خسروا بستان مقامی در دکان دو نکار
کین بهار غمناک رایگان خواهد گذشت

چون کنی زر بر خاک داری در سرت این باد و بود
چون زگل بنیاد داری دل درین بنیاد چیست

کار چون تقدیر دارد راحت و رنج خراب است
چون کند سلطان سیاست ناله از جلاد چیست

چون بقا را در نوردی این جهان سرمایه نیست
ای بر نیست باد چندین در بروت باد چیست

با همه با چون رخسار ز زلف نیکو انست
نام این شیرین چرا شد وصف آن شمشاد چیست

دولت و محنت چو هر دو بر کسی پاینده نیست
زین دولت غمگین چرا شد زان دو شاد

آفت مردم طمع شد از جفا کار این چه رنج
مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست

خون خلقی ریزی و نایی کرت ریزند آب
چون ستم خود میکنی از دیگران فریاد چیست

چند تن پروردن ای از عالم دل بی خبر
چون دل ویران است این گل آباد

یار کی داند که خسرو میخورد غم چون شکر
بر دل شیرین چرا روشن کاننده فرهاد چیست

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست
یوسف اندر مصر دل دیده دود و نیل چیست

آن بت ماند در سینه و سوزان دلم قندیل وار
چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست

کشتن خود خواستم از غمزه خونریز او
گفت صید انداز سپاکن صید را تعجیل چیست

ره روان عشق را از محنت و رنج چه غم
عاشقان کعبه را پر استخر راه و میل چیست

حکایت

یکی بهر زنی دوالی بساخت
یکی بهر نی سفالینه ساخت
یکی شمع فروخت از بهر تاب
یکی شیشه از بهر شراب
یکی تنگ و سندان از بهر کوب
یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی دسته را بر صلایه نهاد
یکی پیمانه را دو پایه نهاد
یکی کوزه کرد از بهر [illegible] خورد
یکی کاسه و خوان بپرداز کرد
کنون هرچه این مردمان میخورند
همه بخت دیگران میخورند
[illegible]

مرد چون شد عاشق جانان نترسد از بلا | مور چون شد بر در شه بیم پای پیل چیست
تقوی و پرهیزکاری نیست کار عاشقان | صوفی بیچاره را سجاده و زنبیل چیست
چون حجالت آیت رحمت شد اندر شان خلق | آخرت چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست
خط چو شد درست از رویت بتا چشم بدان | وه که آن زیر بناگوشت نشان نیل چیست
ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق | گفت چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

آن سوار کج کله کز ناز سلطان منست | بس خرابیها کزو در جان ویران منست
خون من در گردنم کامروز دیدم روی او | دست من فردای محشر هم بدامان منست
هر که در جان جور دارد خانه بیند آن بهشت | من کزو دورم ضرورت خانه زندان منست
تا جدا ماندم ز تو جز غم ندارم مونسی | یار شبهای فراقت چشم گریان منست
بس که صحرا گیرم از غم تا درون خالی کنم | هر کجایی مونس غمهای پنهان منست
در میان و کشاکش جان بگسست از آنک | نه تو فرمان کنی نه دل بفرمان منست
جان کشم از تو که همی نه نگردد با تو لیک | من ندانم کین تویی در سینه یا جان منست
شاه عشقم خاک کویت مسند جمشید من | دولت و اقبال من حال پریشان منست
خسرو نظم ولی از سر نوشت آسمان | نامه دردم که نام دوست عنوان منست

سرو بستان ملاحت قامت رعنای تست | نور چشم عاشقان خسته خاک پای تست

من نه تنها گشته ام شیدای روی جان تست
نیر اعظم که لاف از قرب عیسی میزند
در درون مسجد و دیر و خرابات و کنشت
جانم از غیرت ز دست جاهلان سوزد از اینک
تا بملک دلبری سلطان شدی ای شاه حسن
وعدهٔ دیدار خود کردی بفردا زان سبب

هر کرا جان و دل و عقلی بود شیدای تست
ذره از پرتو رخسار مه سیمای تست
هر کجا رفتم همه شور تو و غوغای تست
سرو را گویند مانند قد رعنای تست
هر کجا سلطانی و شاهی بود لالای تست
جان خسرو منتظر بر وعدهٔ فردای تست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست
من ز تنهایی بجان عشق تو پهلوی کسان
کشتیم زان زلف رخ کارایش نیز آمدم
صبح شب از زلف تو مویی نمی آرم گست
جنگ می آری ز پشتی که آرم رو بتو
چون رخت دنباله زلف تو پایان شست
نافه خود را اگرچه ز آهو میکشند با این همه
بر شکر خوانند افسون بهر دلجویی ولی
موی ابرو را اگره شوان زدن لیکن ز ناز
هندوان را مرده می سوزند تو زنده مسوز

شادی آن دل که هر دم در دماغش بوی تست
خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست
شانه بر دست تو و آیینه بر زانوی تست
وین درازی شب من بی کست از موی تست
کانچه من دارم دل و دیده است آنهم سوی تست
آفتاب صبحدم اندر سپیدی روی تست
بوستین پوشی گه نخچیر خم گیسوی تست
شکری کو خود فسون خواند لب دلجوی تست
صد گره پیشت بر هر مو که بر ابروی تست
بنده خسرو اگر گست وهم هندوی تست

یار دل برداشت وز رنج دل ما غم نداشت
زهره ام کرد آب و تیمار من درهم نداشت

گریه ها کردم که خون شد سنگ خارا را جگر
سنگدل یارم که چشمش قطره ای هم نم نداشت

ماجرای درد خود در پیش او صد بار بیش
یک بیک گفتم که او را ذره ای زان غم نداشت

دی برون رفتم فغان ها کردم و بگریستم
بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت

دوش بیخود بوده ام بر بستر غم تا بچاشت
همچنان میسوخت شمع و دیده من نم نداشت

ای که گویی خوشدلی یارب همین در عهد ما
کشت پنهان تا کسی خود از بنی آدم نداشت

صبر خود یکبارگی زان گونه از ما برگرفت
هیچگه گویی که با ما آشنایی هم نداشت

دیر زی ای عشق گر اقبال تو تابنده بود
از متاع اندوه و غم هیچ چیزی کم نداشت

این دل خسرو که از عشق جوانان خسته شد
همچنان خون ماند گر شیرین لبی مرهم نداشت

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست
ور شکیبایی بود بی یار بودن هم خوشست

عزتی گر نیست ما را نزد جانان باک نیست
عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست

جنگهای او خوشست ار آشتی را جا بود
وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوشست

گرچه خفتن خوشتر بود با یار در شبهای وصل
لیک در هجران بشب بیدار بودن هم خوشست

اندک اندک گه گهی با یار بودن خوشتر بود
ور میسر می شود بسیار بودن هم خوشست

چون مسلمان بود می نتوانم از دست بتان
پیش بت بربسته زنار بودن هم خوشست

گرچه از ما شیر مردی باید اندر کوی دوست
چون سگان هم شهره بازار بودن هم خوشست

با خبر بودن خوش است اندر مقام زاهدی | بیخبر در خانهٔ خمار بودن هم خوش است
خسروا گر در نمی گنجی بخلوتگاه دوست | همنشین با عاشقان زار بودن هم خوش است

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت | نقش او از پیش چشم خونفشان من نرفت
کس بهجرانش چو جان مستمند من بسوخت | کس بدنبالش چو این اشک روان من نرفت
اندران ساعت که از پیش من شوریده بخت | رفت آن بدخو چرا آن لحظه جان من نرفت
آن زمان کان قامت چون تیر از من میگذشت | وه که پیکانش چرا در استخوان من نرفت
من بر آن بودم که پایش گیرم و میرم روان | چون کنم چون گاه رفتن در میان من نرفت
دل ز من دزدید و پس تا پای او دیدم نبود | زیر مویش بود آنجا ما گمان من نرفت
بس که مرغ نامه بر زاه خسرو پر بسوخت | نامه در دم بدان نامهربان من نرفت

آنکه زلف و عارض او غیرت نور و شب است | جان من از مهر و ماه روشن بر دم در تب است
بر شکر عنابست یا خود پستهٔ خندان او | سیب سیمینست آن یا خود ترنج غبغب است
باز ابر چشم من بسیار باران شد مگر | ماه خرمن سوز من امشب بقلب عقرب است
بس که فریاد من شب هجران بگردون میرسد | قدسیان را از تظلم کار یارب یارب است
می شمارم هر شبی اختر ز آب چشم و هیچ | نیست روشن کاختر بختم کدامین کوکب است
ساقیا بر لب رسان جامی و آنگه ده بمن | زانکه ما را چون قدح از تشنگی جان بر لب است

[illegible]

ترک مذهب گرفتم زانکه نزد پیر دیر | ذکر مذهب لاابالی را خلاف مذهبیست
ما بجنون در ازل نوشیده ایم از یک شراب | در میان ما از آن روز اتحاد و نسبتست
لاف دانایی مزن خسرو مگر دیوانهٔ | در دبستانی که پیر عقل طفل مکتبست

دل ز انعامت شبها بالتفاتی قانع است | دیده در ماهی اگر بیند رخت خوش طالع است
گر برفت از شوق رویت دل ز دستم باک نیست | ور برفت و جان برفت و عقل و دین هم تابع است
نقطهٔ خالش برخ منشور حسن و نشانست | ملک لطف و دلبری زان روی او را جامع است
با تو در دوزخ بهشت و زندگی عین حیات | بی تو جنت دوزخست و زندگانی ضایع است
چون بنفشه خم گرفته قامتم در هجر تو | همچو نرگس چشم من باز است و اشکم دامعست
کاکل مشکین پریشان بر رخ چون یاسمن | تا نه پنداری که ابری بر رخ مه واقعست
همچو ابری دیده تر سرگشته و برگشته باد | هر که خسرو را ز ماه روی خوبت مانعست

شربت وصلت نجویم کار من خون خوردنست | من خوشم تو شربت آنجا بر که بیمار خوردنست
جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد | خلق غم داند و نیز و بنده جان پروردنست
کشتن من بر رقیب انداز و خود رنجه مشو | زانکه خون چون منی فی الاتفاق اکنون گردنست
یار محمل راند و سرگشته دلم همراه او | دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست
چاک دامن مژدهٔ بدنامیم دادی بشک | یار بس کن کو مرا در بند رسوا کردنست

ای ملامت گوی من جایی که تابد آفتاب … ذره سرگشته را چه جای گرد آورد نیست

بنده گویا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را … در کشیدن پیش از آن بخت کاندر خورد نیست

بس کن ای مطرب که خلق از شعلهای سوختن … روغن خویش آتشی را ریز کاندر مرد نیست

غصه عشق ارچه بر جان میزند محرم جو نیست … خسروا تن زن که نه جای سخن گستر دنیست

تا خیال روی او را دیده در تب دیده است … مردم چشمم بخون در اشک ما غلطیده است

تا چرا با شمع رویش آنکه بت یار شد … دل چو در زلف او برخود بسی پیچیده است

بر لبش بر داغ جان سوزی که از بیگانه شد … زان جراحت بر دل و جان من شوریده است

دوش بر بالین یارم شمع از غم میش من … تا بجز بیچاره بر جان بجو من لرزیده است

چون بنوک غمزه آن بت از رگ تن خون گشاد … در تن من هم زغیرت خون دل جوشیده است

چون ندارد طاقتی کز خواب خیزد دمی … نرگس بیمار یارم درد سر چون دیده است

دوش چون آمد خیال سرو قدش پیش من … تا بجز خسرو بجانش گرد سر گردیده است

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست … جام پر گردان که هر کم در تهی بیمانگیست

من بر غبت جان دهم تا رحمت آری بر شم … این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهدا تعویذ خود ضایع مکن بر من از آنک … عشق من زایل نخواهد شد که دیو خانگیست

قصهای درد خوانم هر شبی با بخت خویش … وین همه بیداری من زین در از افسانگیست

بس که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن
هر غزل از نالهٔ من دفتر دیوانگیست

شمع شیرین جشید ستار بسوز و باک نیست
لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را تاج سرست
نام رسوایی بکوی عاشقان فرزانگیست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی
وصف عشاق خود را کشتن از مردانگیست

خسروا سلطان عشق ار می کشد یاری مخواه
زانکه معزولست عقل و صبر بی پروانگیست

تا خیال نقطهٔ خالت سواد چشم ماست
خاک پایت مردم چشم مرا چون توتیاست

حاجت کحل الجواهر نیست آنکس را که هست
سرمه از گرد ره تو بین که نور چشم ماست

تا گل رخسار تو بشکفت در باغ وجود
عشق بازار اچو بلبل کار با برگ و نواست

تا بطاق ابرویت آورده ام روی نیاز
می نبیند از رم نمازم اندرین قبله رواست

نافهٔ آهوی چین گر بوی زلفت دم زند
نیست آهویی مرو را زانکه در اصلش خطاست

جعد مرغولت که در سر بند او صد حلقه است
دام دلهای اسیران گرفتار بلاست

هر که در کوی تو بویی برد از عالم گذشت
هر که از درد تو نصیبی یافت فارغ از دواست

جام می از دست هشیاران مجلس تیره گشت
مفردی از خود گذشته درد آشامی کجاست

بی رخ و زلف سیاست از هوای خویش
خسرو دلخسته را همدم بروز و شب صباست

بس کج زلف سر گشت در کار دلها در نشست
هیچکس در شهر ازین سودای بی پایان نرست

عاشقان کشته بر آست خاک و من غرقه ست / کان غبار غیر بر دامان تو خواهد نشست

توسنت در سینهٔ من نعل در آتش نهاد / هست از آنجا آتشی کز نعل یکران تو جست

بسوختی جان مرا و حال من پرسی که چیست / ای عفاک الله چگویم جان من هست آنچه هست

خاستی سروی که از بهر قیام قامتت / از مصلاهای تقوی خاستند اهل نشست

آب روی من که رفت از تو اگر خون بریزم / هم بآب روی با کان گر بشویم از تو دست

صد هزار افسانهٔ مستور خود را محو کرد / زلف تو کو عامل دلهاست با چندان شکست

من ز خون خود خراب و در کمین جان خیال / دزد گردان کرد کالا باده نوش و هست مست

وه که گیتی بود با خسرو که از تیغش نکشت / وز پی دشوار جان کندنش از غمزه نجست

بی رخت از پا فتادم بی لبت قوتم ز دست / قدر گل بلبل شناسد قدر باده می پرست

زاهد از بدنامیم دیگر مترسان زانکه من / نام نیکو گر برآرم پیش بدنامان بدست

آشنایی مرد و جود و جو بر فردم نماند / مشکل ماست اکنون زان ده و با بیست

سوی چشمانش مبینید ای رفیقان زینهار / غارت دین میکنند آن کافران نیم مست

حلقهای زلف ترکان بو العجب دام بلاست / هر که افتاد اندران دام از گرفتاری نرست

در میان ما و تو حایل نباشد بجز دیر / ره روان را کی بود اندیشه از بالا و پست

از وجود خاکی من گر چه گردی خاستست / عاقبت خواهد به آب دیده در کویت نشست

گر بقدرت سر فرازی میکند طوبی بخلد / روز حشر از رشک خواهم شاخهای او شکست

همچو خسرو کی رهد از بند خویش و گرد و[illegible] | هر که دل در حلقهٔ زنجیر گیسوی تو بست

خانه ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت | گشت دل مدهوش و جان شیدای خوبان عاقبت

مست سر بر دوش من یاری و یا رب کی کشیم | تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت

رای آن دارم که خونم را بریزند اهل حسن | شد موافق رای من با رای خوبان عاقبت

گرچه بی مهرند مه رویان بعشاق ای رقیب | جان عاشق میشود ماوای خوبان عاقبت

صبر و هوشم از سواد زلف جانان گشت کم | شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت

بارها گفتم که ندهم دل بخوبان لیک دل | گشت از جان بنده و مولای خوبان عاقبت

بر دل مجروح خسرو دلبر از انیست رحیم | جان براری داد از سودای خوبان عاقبت

روزی از دست جفا آخر عنان بستاندمت | داد خود دانم ازین لب بر حم سیان بستاندمت

درد و داغ و اشک و گریبان گیردم از دست تو | دامنت گیرم گهی در انصاف ان بستاندمت

عمر در کار تو شد زین بس من و لعل لبت | یا بمیرم یا خیالت جاودان بستاندمت

روی بر خاک درت مالم و گر فرمان دهی | خاک آن در هم بنرخ زعفران بستاندمت

رو یکی بنما که گر سیال و گر عمرم بود | جزیه ریکیاله از سرد و لبان بستاندمت

بر نمک می خواهم انگشتی زنم لب را بدو زن | هم بشرط چاشنی بوسی یکی زان بستاندمت

ور نیفتد جان قبول و زر ندارم چون کنم | رنگ روی خود مگر از آستان بستاندمت

صحن خانه دید خاطر فریب [illegible]
نگاری بصد رنگ [illegible]
خیالی بصد نقش چون نوبهار [illegible]

[illegible]

یوسف وقتی اگر خسرو بود قیمت گرت — در دو عالم ملک و عالم رایگان یکساعت

بیقرارم کرد زلف بیقرار دلبرت — ناتوانم کرد چشم ناتوان کافرت
رگ برون آمد مرا از پوست در عشقت بکوی — گر ز بهر آن خط مشکین بیاید مسطرت
گر زنم جامه بنیل و یا شوم غرقه در آب — شادیم زیرا تو خورشیدی من نیلوفرت
گر برانی بر سپهر و یا خرامی بر زمین — آفتاب کشورت خوانند و شاه لشکرت
با چنان خونین لبی کاید همی زو بوی شیر — خون من میخور حلالست آن چو شیر مادرت
چشم من دور از بگویم مردم چشم منی — زانکه هر ساعت همی بینم بر آب دیگرت
نوک مژگانت ز تیزی می شکافد سر زبانی — سینه ام بشکاف و بنگر گر نباشد باورت
سینه من بر مثال شانه کرد و شاخ شاخ — گو مبادا تار موی کج به بینم بر سرت
باز زلفت حلقه حلقه در دل خسرو نشست — مردم ار آگه نگردد غمزه جادو گرت

در شب هجر که از روز قیامت بترست — مردم دیده من غرقه بخون جگرست
شنا کن از آب شو و آتش و ما از دیده — غرق آبیم و هنوز آتش ما تیزترست
بطراوت رخ تو رشک گل سیرابست — به تبسم دهنت غیرت تنگ شکرست
ای صبا گر گذری بر سر آن گوهر سیان — خبر ما بر انکس که ز ما بیخبرست
قاصد کعبه مقصود ندارد خبری — گرچه در بادیه بیچاره بجان در خطرست

گر خیال تو بمهمان من آید روزی — جگر سوخته ام در نظرش ماحضر است
بی تو از دست غمم هیچ ز پا افتادم — بر سر من که درای جان که جهانی که در است
مردمان سنگ عشقند و منم کشته او — شیوه یاد کرد و شیوه مردم دگر است
گر بنوشد قدحی خسرو مسکین که گاه — عیب او پوش که این شیوه اهل نظر است

عاشق سوخته را زنده بجان کردنست — از جهان شنو خبر که جهان دگر است
بس که از خون دلم لاله خونین بشکفت — هر کجا می نگرم لاله بستانی دگر است
ای طبیب ار سر بیمار قدم باز مگیر — چاره بیمار که بیمار زمان دگر است
عاقبت خواستی از جور من آن شکر — در سر کوی تو آن وصف نشان دگر است
حاصل از یار بجز گریه ندارم لیکن — در دل خلق یقینم که گمان دگر است
نکته موی میان تو عجب باریکست — هر سر موی تو زان نکته بیان دگر است
آفتاب ار چه ز اعیان جهانست ولیک — بر رخ خوب تو او هم نگرانی دگر است
شد سوی تربت زنده چو خسرو جاوید — گر لطافت لب شیرین تو جان دگرست

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت — کیست کو دید بر خسار تو و از خویش نرفت
من ترا دیدم و کم رفت خیالت ز دلم — کم چه باشد که خود از خاطر من بیش نرفت
هیچ کاری بسوی بنده نیایی از کار — هیچ کاری برادر دل درویش نرفت

بی سبب نیست که دزدیده حیالب زمن | بی سبب گرکن نگار بسوی مینز رفت
تیر مژگان ترا خستن دلها کیش است | عالمی کشته شد و تیر تو از کیش نرفت
من رسوا شده را خود کش و عکس رقیب | که بدین روز کسی پیش بداندیش نرفت
دل بر هم چه گذاریم که بر یاد لبت | هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت
خبر واتن زن و بنشین پس کار خود از آنک | جگرت خون شد و کار دولت از پیش نرفت

مردن از عشق بصد جان بتوانیم فروخت | کو سر دیده بصد کان بتوانیم فروخت
نیم جو درد بصد جان بخریم از عشاق | نیم جو از بی درمان نتوانیم فروخت
سدره و طوبی اگر از بدل ما زر هند | به یکان سرو خرامان نتوانیم فروخت
پای موری که برارد ز خط خوبان سر | بهمه ملک سلیمان نتوانیم فروخت
ای خضر ما که خرید از سپهان درویم | همچو تو چشمهٔ حیوان نتوانیم فروخت
جای دیگر که پستان در دل حسرو ماند است | جان فروشیم ولی آن نتوانیم فروخت

خنده مرکز دهنی همچو دهان تو نیافت | سخن از آب نشد طعم زبان تو نیافت
دیده باریکی عالم بر موی اندر موی | دید لیکن سر مویی چو میان تو نیافت
با چنین حسن و لطافت که توی دیده دهر | سوی که دید که او را نگران تو نیافت
پسته کو تنگ دهان بود دهان بسته بماند | خویش را دید که هم تنگ دهان تو نیافت

بگه صبح چو گل خنده زنان می‌رفتی
باد هر چند که بشتافت نشان تو نیافت

گل بگلزار ز تابش خورشید بسوخت
زانکه او سایه از سرو روان تو نیافت

پای خسرو فلک از خار جفا باز نداشت
تا سرش ریخته در پای عنان تو نیافت

ترک من دی بر بی مست خرامان بگذشت
حال چندین دل آسوده ز سامان بگذشت

خلق دریافت ببویش که همو میگذرد
کرد غمازی خود گرچه که پنهان بگذشت

دیدم آن روی چو خورشید و شدم عطسه کنان
بر دو او و شنید و خوش و خندان بگذشت

تب خود تا بدل خاک درش می‌شستم
کامد اندر دل من ناکه و گریان بگذشت

دی همی گفت که جامه بدر از دیدن من
گریه افتاد و بدامان و گریبان بگذشت

زیستن خواستمی از پی رویت زین بیش
دیر زی ترک کنون کار من از آن بگذشت

آهنین جان مرا غمزه تو کرد شکار
گرچه پیکان تو پر بود ز سندان بگذشت

چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت
چه کنی مرهم ریشی که ز درمان بگذشت

خسرو از گفت پشیمانست که حال دل گفت
که غمی در دلش آمد که پریشان بگذشت

فتنه اهل نظر چون بجهان طلعت اوست
نظر عاشق بشنید همه بر صورت اوست

عشق آن روی بلای و منش میطلبم
هر کرا معرفتی هست بلا نعمت اوست

باغبان سرو سهی را مکن از باغ روان
که نظرهای خلایق همه بر قامت اوست

سوسن زاهد بچاره بهشتست و نعیم / طلب عاشق شیدا همگی زحمت اوست

بر در پیر مغان رقم و جستم نظری / این همه بخشش از آن یک نظر همت اوست

خسروا از خاک کف پای بتان گشت چه باک / هر که در کوی مغان خاک شود دولت اوست

کشته تیغ جفایت دل درویش منست / خسته تیر بلایت جگر ریش منست

یک نخواهی که کند منع ز عشق تو مرا / منکر آن بحقیقت که بد اندیش منست

هر گروهی بگزیدند بعالم دینی / عاشقی دین من و بیخبری کیش منست

جز کم دارم شوق رخ او از حد بیش / غیر ازین نیست دگر هر چه کم و بیش منست

گفتم از نوش لبت کام گر یابد کشا / آنکه مجروح تر از غمزه چون نیش منست

گر دل از ما ببرید و بتو پیوست چه باک / آشنا با تو و بیگانه ز من خویش منست

جان ازین بادیه خسرو نتوان برد بجهد / آه ازین وادی خونخواره که در پیش منست

بند جانم رخم سلسله موی کسیست / زخم تیرم ز کمان خانه ابروی کسیست

شب غم چون گذرانم من تنها مانده / ای خوش آنکس که شبش تکیه به پهلوی کسیست

گریه امروز نمی ایستدم کاندر خواب / دیده ام شب که زخم گویی بر روی کسیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم / بوی گل نیست که می آید [illegible] این بوی کسیست

پند خود بیهوده ضایع مکن ای زاهد بهر / گر توام نیست خبر زانکه دلم سوی کسیست

دل من دور ز رفتست نکو میدانم
بو که زان کم شده خویش نشانی یابم
باز جویید همان جاش که در کوی کسیست
روز و شب گشتم هر جا که سر کوی کسیست

از دل و دیده و جان هر چه دهم راضی نیست
گر تو منکر شوی ای شوخ بداند همه کس
یا رب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسیست
کین بلای دلم از نرگس جادوی کسیست

سر ابروی تو گردم گر ینش باز کشای
همه بهر دگر انست نگارت حسنت
که کمانت نه باندازهٔ بازوی کسیست
آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست

هر که را در سر زلف صنمی دست رس است
هیچکس نیست که او را بجهان در سر دست
برو ذکر لب بر ماه همان رشته بس است
وانکه درویش نباشد بجهان هیچکس است

پخته شد در هوس دوست دل بریانم
گل رخا روی تو آنرا که در آید در چشم
خون جگر هر چه که بخت این دل سوزان هوس است
هرگز از گل همه و چشم آیدش او هیچ خس است

زلف تو در دلم آمد نفسم بسته بماند
عاشق آزاست شب و اپسین از روز احباب
زار میگریم و چندین گرهم در نفس است
زلف کز روی چو روزت قدری باز پس است

از لب خود شکری ده که ز حسرت خسرو
روزگاریست که در خاطرم آشوب فلک است
دست مالان و رخ آلوده بخون چون مگس است
روزگارم چو سر زلف پریشانی او است

در همه شهر چو افسانه بگفتند همه مردم
قصه‌هایی که بر آنیم که از خلق نهانست

همچنان در عقب روی نکو میرود دل | گر همی خواهد و گر نی چکند موی کشانست
که از جانب ما می‌نهد و می‌شکند عهد | هرچه فرماید اگرچه نه [illegible]
جا نکست ار بزند یا بکشد یا بنوازد | حکم بر بندهٔ مملوک خودش حکم روانست
ما همانیم که بودیم و زیادت بارادت | یاد مشکل که همانست چو با ما نه جبانست
میرود غافل و از پس نکند نیز نگاهی | زانکه خسرو ز پیش نعره زنان جامه درانست

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت | تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت
دل گرفتار و جگر خسته و تن زار و نزار | تا چها بر من مسکین زبون خواهد رفت
کافری بر سر اقلیم دلم خون شده بود | نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت
چند پوشم بدر رفت وه که من دلشده را | جان درآمد شد کوی تو برون خواهد رفت
چند خونابه خورم هیچ گهی از دل من | یارب آن تا بسلسله غالیه گون خواهد رفت
با توام دیده در افگند و چو تو برگشتی | تا میان من و او بازچه چون خواهد رفت
چند گویی که فراموش کن او را خسرو | آخر این آن نه پسرست از دل چون خواهد رفت

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت | گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت
مردمی کردن میخواست نپرسم بارش | زانکه میدانم در دیده درون خواهد رفت
ترک من تاختن آورد بدین جان خراب | جان گزین پیش نرفتست کنون خواهد رفت

[illegible]
بلاس [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]

فرو ماه لرزنده چون پیرهن
همه جایکی بوش خورشید بین
چو چشم خنان روز کوتاه و باز
چو سودای زر دوستان شب دراز
شبانگونی صبح [illegible] بال بود
کنون زلف گشت آنکه او فال بود
تش همه خلق هنگامه دار
چو مرغان بپستان برآتی و نار
درین موسم از اشعار آدمی
که کاری ندارد بجز خرمی
بلعل از سر مایهٔ خویشتن
نهد در طرب پایهٔ خویشتن
می لعل روشن نشاندن بجام
می در سفال افکنده در دخام
می کوشش دارد بر رود و رباب
می در عجب رود و نوشندم ب

یکی با نگاری که خوش شود و کرشمه کم
یکی با حریفان شود و نوشیم کم
یکی هم بجا خانه که جان و ابش کنم
یکی منقل زر بر آتش کنم
یکی برده و ترب در نان نهند
یکی بره و مرغ در خوان نهند

مست و دیوانه و خوش از خانه برون می‌آید | باز تا در سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر جا بینم و من مردن خود میدانم | وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت
میکنم شکر غمت کو ست مرا همدم و بس | جان و ران سوز که از سینه برون خواهد رفت
خسروا چند غزل خوانی تا غم برود | این نه دیوی است که از سحر و فسون خواهد رفت

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت | تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت
مونسم نیست بجز گوشه غم بی تو از آنک | هر که آمد زپی دیدن من محزون رفت
سر به بالین بنهادم بفراق تو شبی | که نه تا روز ببالین من دو چشمم خون رفت
این نثاریست که جز خاک قبولش نکند | بر در تو هر چه ازین دیده در مکنون رفت
دو خداوند بیکجا نه موافق باشند | تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت
من نه تنها ام در عهد تو بیدل مانده | که دل شهری از آن نرگس پر افسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون | که پریشان زجدایی غم دوران افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین بسوی فرهاد گذشت | مردن آن بود که لیلی بسوی مجنون رفت
همه را داغ کند یارب … در تو رسید | یارب خسرو که ز دست تو بر گردون رفت

تا زید بنده غم عشق تو جاییش خواهد داشت | سر بجا که ره آن سرو روان خواهد داشت
ای بسر عهد جوانیست زکاتی میده | روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

[illegible]

چشم و ابرو منما زانکه بلا خواهد خواست | فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت
بوسه ده لیک بپروانه آن غمزه مده | که ز شوخی همه عمرم بزبان خواهد داشت
می کشی خلق ز دیدار خودم گر سود است | مکن این سود که رو زیب زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور زانکه | باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت
گفتی از من بروم هیچ مرا یاد کنی | این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت
عشق را گفتم دل راز نهان میدارد | گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت
خسروا از تو چرا صبر گریزان بت چنین | چند ازین واقعه خود را بگران خواهد داشت

باد نوروز چه دنباله جان ما داشت | دل ما را اثری بوی کسی شید داشت
از کجا گشت پدید آن همه خوبان یا رب | آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت
عشق بنشست بدل خانه جان باد خراب | که من سوخته را بر سر این سودا داشت
خلق گویند که گر جانت بکار است منشین | چکنم چون نتوانم دل خود بر جا داشت
نیست از عشق توام هیچ شکایت کرچه | در همه عمر من غمزده را رسوا داشت
نسبت سرو چه سازی بقد خوب تو کنند | باغبان چوب کش او را بجیل بر پا داشت
نزد و باغ گران قیمه که دیدت خسرو | نتواند بگل و لاله نظر پیدا داشت

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت | مژده هجر بسوی تو همه شب جان داشت

روی تو دیدم و شد در رو فراموش مرا | سینه کز ناوک حشمت جگر پیکان داشت
دل من گر چه بیداد پسند زلف تو لیک | ملک او شد که ز سلطان رخت فرمان داشت
باز با زلف تو بدخو شدم اینک بس از این | دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت
ای که گوی تو که در پیش صنم سجده چه بود | این با آن کوی که آندم خبر از ایمان داشت
پیوزنش سینه من دیده و کنارم بگرفت | که هنوز این تن بد روز بت هجران داشت
جان که از روی تو بگریخت بسش خوش باد | جای او یار نگه داشت که جای آن داشت
نظری کردم و از دیده مرا جان بخشید | گر ز رقیبان جنگ و زوی من پنهان داشت
خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت | مگس امروز سر مایده سلطان داشت

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست | پیر گلرا ز بداریم که بستان اینجاست
دگرم نقل و شراب نبود گو کم باش | گریه تلخ و شکر خنده پنهان اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ | با گلی بباز که آن سرو خرامان اینجاست
هم زدر باز روای باد نسیم و گل را | باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست
خواه ای جان برود خواه همی باش که من | مرد نی نیستم امروز که جانان اینجاست
ای مگس چند بگرد لب آن مست پری | گنجهای و هنرش بین شکرستان اینجاست
سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو | هم هم اینجاش طلب زلف پریشان اینجاست

هرکس انجا که می و شاهد و گلشن انجاست / من هم انجا که دل سوخته من انجاست

هر شبی ای غم جه روی در طلب دل انجا / آخران سوخته سوخته خرمن انجاست

گم شده جان ز شب تیره و چشمم بر بست / هم بران بام ببین کان ره روشن انجاست

گفتی ای دوست که بگریز و بیر جان ز بن کوی / جون گریزم که جون کر کان دل و دشمن انجاست

سر محراب ندارم من و کویت بس ازین / که بت و بتکده و کیر و برهمن انجاست

شب نگنجیدم و در خانه که گفت ار تو صبا / که منم جان غریبی و مرا تن انجاست

ماند در ناله هم اندر غم خسرو از انک / بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن انجاست

یک سخن گر من ازان جان و جهان خواهم یافت / ره سوی آرزوی خویش مر این خواهم یافت

گر پی قامت زیباش نگردم جکنم / در کدامین چمن آن سرو روان خواهم یافت

جان عاشق اگر از بهر رخ زیباییست / من کدامین رخ زیبا به ازان خواهم یافت

دل برفت از من و یارب که کهی خواهد بود / که ازان گم شده خویش نشان خواهم یافت

بیدل و غمزده ام کیست که دل خواهد داد / عاشق و سوخته ام ار که ضمان خواهم یافت

عشق ازین گونه که بنشست بمل جان است / نه همانا که ازین فتنه زمان خواهم یافت

از گله یا بتکلم ذره که من آن بد خو را / روزی از دیده اغیار نهان خواهم یافت

بی که گفتی بدعا از زوی خویش بیاب / باری آنچه آرزویم هست همان خواهم یافت

ساقیا جان عزیزست بهای طلبت / رفع غم را بخرم گرچه گران خواهم یافت

[Margin, left:]

گهی از دو غانی بحث می کند

سم افکنده در تف می کند

بر افرازی از برتری دود مان

کلاه دخان برده بر آسمان

زکرمی که در هوا تاخته

هوا را در آغوش جا ساخته

[Margin, bottom:]

مبین گوهری روشن جنده ای

بگوهر محیط سه دریا شده

چند گویی که غم خسرو مسکین بگذشت	تو یکی بوسه بمن بخش که جان خواهم یافت

بازمست آمدنش نازکنان از پی چیست	وان یکی کرده دهان کنج دهان از پی چیست
دل سبک میشوم دوش مگر غایب بود	وین زمان در سرش این خواب گران از پی چیست
باز دیوانه دلم سلسله صبر گسیخت	آب چشمم بحب ور است و وان از پی چیست
من چه زهره که دل گم شده جویم ز تو لیک	مردما زانکه رود بر تو گمان از پی چیست
چند خونابه بمن بینی و ناوان کردی	آب چشم آخر ازین گونه روان از پی چیست
من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی	این همه ناز تو ای جان و جهان از پی چیست
با منت هیچ گلی نشکفد ای باد از انک	با تو امروز نسیمست که آن از پی چیست
خود گرفتم که بپوست غم خود را خسرو	نامت آخر شب و سوز تن جان از پی چیست

گر بگویم که درون دل و جان پنهان چیست	خون بگرید و بداند که غم هجران چیست
خستگان تو که دور از تو نه نزدیک توانند	تو چه دانی که همه شب بدل ایشان چیست
کشتنم خواستی اینک سر و اینک خنجر	می کشی باز بیم چند گهی فرمان چیست
درد تو آتش و آب از دل و چشمم نگشاد	بجز از سوختن و غرقه شدن درمان چیست
عشق داند که زمین را ز چه [illegible]	نوح داند که جهان را سبب طوفان چیست
دارم امید که چون بخت در آرم [illegible]	تاز تو بخت من بی سر و بی سامان چیست

انگارا بکشم زانکه بمردم بخیال / کان شکر خنده بزیر لب تو بنهان چیست
ور نخواهی بشکر گشت من مسکین را / لب شکر شکنت را شکر و دندان چیست
زلف را بر سر گرت نیست تعصب نقش گر / حال هسر و بسبب تیره بی بایان چیست

زلف بستش که بهر سو دل دیگر بستست / بر دل من هم در هاى خرد در بستست
مژها آخته چشمش بچه سان بندهم / من ازان ترک که صد دشنه و خنجر بستست
للهی باشد بیم سرو لاف یاری / با سواری که بفتراک بسی سر بستست
زیب اگر آنست که بر قامت او دیدم باغ / تهمت بیهده بر سرو و صنوبر بستست
روزی آن نرگس پر خواب بکاکلم بگشاد / مردمی نیست که بر غمزدگان در بستست
مرد حاجی به بیابان و حجر کی وارد / کعبه زان نامه که بر پای کبوتر بستست
جان حسرت چو بطپید بر شب و بیرون نرود / زانکه هر سوی وی این مرغ مرا پر بستست

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بود / خاطر از وی بسوی عشق فراهم بود
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم / خورشم گوی بیوسته همین غم بود
دل ندارم غم جانان زچه بتوانم خورد / جشن ازین گرچه غمی بود ولی هم بود
دوش من بودم و تنهائی و در مجلس درد / نقل یاد تو و می اشک دمادم بود
کس چه داند که چه رفت از غم او بر من دوش / از شب تیره خبر بر کسی محرم بود

دو نو شد از خشم کوتاه بین
بیخبر شید و آتش شد راه بین
مع ورهی همین کین دور اشد صوب
بر پیچیدن آتش آفتاب
بهند و ترانست جاجت گداز
که از سوزش خویش خود گرد ساز
جو زنده در آتش درون خویش بود
هم از راه آتش در آتش ع د
ولیکن فرو سوخت زیخ خان
بکمتا خود کشند از بت خود نشان
همه از راه نیکان فی از ادکان
شد از روم در ارزا با دکان
بو نبود در آتش نبا بر کنند
بهر خانه در آتش مدر کنند
بسوزند تا هیچ کس باز نتو زند
کنایند زنارها راه زبن

صبر را دادم آواز چو طاقت برسید
دم نزد کو هی ازان جانب عالم بود است

دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم
عشق بود بسی مرا لیک چنین کم بود است

عیسی جانی و یکروز و همه بیداد و می
زنده کانیم که بو و پت چه دانم بود است

یک شبی شربت لب بخش که مسکین خسرو
صد شب از نو و سیه سحر تو در هم بود است

در سرم ناز سر زلف تو سودائی هست
دل شیدای مرا با تو تمنائی هست

در ره عشق منه زاهد بیچاره قدم
گر نه بیگانه و خویشت غم و پروائی هست

دل که از غمزه ربودی بسر زلف سیاه
گرچه در دست سیه کار دل آسائی هست

باغبان تا گل صد برگ رخ خوب تو دید
در چمن پیش نگوید گل رعنائی هست

هندوی خاک مبارک رخت مقبل شد
گشت فیروز که در سلک تو لالائی هست

هر شبی در غم هجرت شب یلداست مرا
گر بسالی بجهان یک شب یلدائی هست

چوب خوشکست پیش قد تو سرو سهی
گرچه او را بچمن قامت و بالائی هست

مردم از حسرت دیدار و نگفتی هرگز
که مرا سوخته غمزده رسوائی هست

دعوی مستی و ناموس مکن خسرو هیچ
تا ترا میل نظر بر رخ زیبائی هست

یارب از زلف تو هیچ اشکنه پیدا نیست
دیر باز است که اندر دلم این مشکل هست

حیف باشد که بگویم که مه خورشیدی
هم تو بنگر که بدانی مرده کسی ملیل ست

٦٥

منزلت گفتم مانا که همین در دل ماست / چون ببینم بهمه جات همین منزل هست
گر بجاک در چشم نگری افتاده / خود بگوی که چنین آدمی از گل هست
دو سیاهم حبشی کوی من سوخته را / وگرم داغ برون نیست درون دل هست
چشمم از هجر تو دریا شد و در خیل خیال / ای بسا مردم آبی که درین ساحل هست
چند شکنی بجفا بر من بیچاره زنی / باری این مرتبه را همچو من قابل هست
در دم آنکس که نداند و هم دم بیداری / در جهان نیز بسی بیخبر و غافل هست
از بی عشق نصیحت چه کنی خسرو را / باری آنکس که نصیحت شنود عاقل هست

هر کرا کن بکن هوش و خرد در کار است / مشنو از وی سخن عشق که او هشیار است
ای که بر جان تهی منت تیر خوبان / پای ازین دایره کن دار که ره پر خار است
نامه گو باش سیه روی هم از سودای / دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوار است
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی / کار خود کن که مرا با می و شاهد کار است
تن که تر روی نوزد با هوای هر دو سبب / دل که دردی نبود زندگی مردار است
عاری ببر کند دین بخون سرخ و منم / مفسد ببر و خضاب می چون گلنار است
از بی دارو و در دیده کشد خلق شراب / دارو و دیده من خاک در خمار است
بیت بر بستم من کمره که تو زاهد خوانی / وین که تسبیح بدستم نگری زنار است
خسروا در دم افسرده نگیرد دم عشق / ست جای اثر شور نمک کانکار است

چو او آفریدست از خاک و باد
بقوت کند ز آفریننده یاد
در آگاهی خود ز نو یا کهن
از آن بر که دارد اندر سخن
نکو بر زقانون دانشوری
سخن را ز اندازه بیرون بری
بیان تمامان که از خون خام
ز معلوم علت برآرند نام
بدست هوس یار زد دو عنان
که با دو چندان است و صورت جنان
که اشارت کلی بقول حکیم
که انکار جزوی بعلم قدیم
کی در طبیعی طبیعت گشای
کی در ریاضی ریاضت نمای
کی آنکه چشم خود پیش بست
درین هر دو چندان که دیدی نشست

راستی قد دلارای تو میدارم دوست / بسر ابات بنازم که سر ابات نکوست

سرو بالای تو ای جان که بلای دل ماست / این چه بالاست که پیوسته بلای دلم اوست

اگرم دست دهد پای نگار و بسر من / وگرم سر برود دست من و دامن دوست

هیچ بر ناله و دلسوز منت رحمی نیست / تو مگر ناله دلسوختگان داری دوست

خسروا جور و جفاهای تو کی ناله کند / نازنینا چو ترا جور و جفا عادت و خوست

مستی گر تو کشد مرد ستم نتوان گفت / نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

از روی تو ز روی دگران کم نشود / حاجت کعبه بدو از حرم نتوان گفت

رشکم آید که برم پیش تو نام دگران / وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت

تا چه سرهای عزیزان بره‌ت خاک شدست / ده که آن خاک قدم خاک قدم نتوان

حسن تو خانه برانداز مسلمانان نیست / نازنینم یارب ز نهار که کم نتوان گفت

چون من باید تا باورش آید غم من / تو که دیوانه مستی تو غم نتوان گفت

خسروا گر شدت بار بگو کین سمنست / عدل خوبان را بیهوده ستم نتوان

شیخی و توبه و آنکه ز جمال خوبان / بکه دادن سر زیر علم نتوان گفت

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت / خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت

سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

گرد بازار ری من بحبت خوان خواهم گشت
که من امشب بسر کوی فلان خواهم گشت

باز یم گرد سر تربت شان خواهم گشت
وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت

تا کی آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت
جان چه باشد که ز بهرت من از آن خواهم گشت

درد دلهاست درین خانه برابر آمد
سوختم چند کشم آه نهانی آخر

گرچه میرم بسر کوی تو تا جان بودم
وقت تست اکنون ای دیده وقت نامیست

بنده عشقم و اما که درین غم مردن
آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد

من درین دیده گهی سیر ترا خواهم دید
عهد حسرو اگر انیست که نیست میرد

آن گل تازه و آن غنچه خندان چونست
آن رخ پرخون و آن زلف پریشان چونست

لب میگونش که دیوانه کندان چونست
دل دیوانه من پهلوی ایشان چونست

یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست
حال آن بلبل آشفته به بستان چونست

گو همین یک سخن راست که جانان چونست
زان جوانی که تو می آیی یاران چونست

خبری ده بمن ای باد صبا جانان چونست
با که می می خورد آن ظالم و درمی رود چون

چشم بدخوش که هشیار نباشد مستست
رخ زلفش که امیدانم باری که خوش شند

روز ما شد که دلم رفت و در آن زلف بماند
گل بر عنا بی و نازست بمجلس باری

هم بجان و بسر جانان که کما بینش مگوی
خسک بسته است درین عهد وفا را ای سگ

چه صانع بود در صفات و کمال
که مصنوع را بکنه اندر خیال
خدا کادمی را جهانی نهاد
درو آشکارا نهانی نهاد
چه روشن کنهم دمی را ز جیست
بهر خاطر اعاز و انجام چیست
نداند شناسای نهان شناس
نهان خانه آدمی را قیاس
نداند چو کس آدمی راز را

خداوند را نکسی چه خود رای
پی بیهوده کوی زبان در کشند
بیش بر سخن مهر جا دبهست
بکار خدا نکته چوبی کنند

حکایت ... رازی

یکی رازنوداران ...
جز دهد ابود کاری شکرف
خبر یافت رازی ز بازار او
ورا دید منظر زنه کار او
همیکرد از چشم خواری نظر
که تا چیست این بوده پیچ ...

بست شد خسرو مسکین بلکند کوه فراق	مور زخاک فرو رفت سلیمان چو نسیت
نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست	چشم و دل مرده و بیدار تو آنسه مست
پرده بدرید کس این راز نخواهد پوشید	غنچه بشکافت نفس باز نخواهد پیوست
ایکه از سحر دو چشم تو پری بسته شود	آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست
تا بکلزار جهان سرو بلندت برخاست	سر نهالی که نشانند به بستان ننشست
بهر خون ریز مرا دست چه مالی چندین	خون من نیست که برریزی و مالی بر دست
هر که جان در ره جانان ننهد مرده بود	مرده هم بد نبود اگر در تن او جانی هست
چشم خسرو نتوان بست که در خواب ببین	منع هندو نتوان کرد که صورت پرست

شب و روز می بنالم ز جفای چشم مستت	چکنم که در نگیرد بدل بسیقم پرستت
بخم کمند زلفت همه عالم اندر آمد	بچه بستان همه زبندت بکجا روم زدستت
دل من بخاک جویی و نیابیش از بن پس	که بماند بای در گل ز غبار زلف پستت
همه وقت شست زلفت من خسته را خوش آمد	تو چه می کسی بگویی که چنین خوش نشستت
چو کشایی و ببندی بخمار خواب نرگس	شکند هزار توبه زنکی کشاد و بستت
ز دلم چراغ خفتت همه باد شد چند	تو بی از چه شاخ نازک نتوان همی شکستت
بنود همیشه خوبی ز برای چشم بد را	تو زکات حسن باری بده اقی ز کم بستت

یکی را ... مغان ...
بیاسید ای ... از ...

بشنو فسرده کاز اسر دو بستگانی اما	که ز خون دیده باشد همی عاشقان مست
بفسی نشین و دل مه که دلم برفت ازجا	بکشاد چشم تیری که ز نوک غمزه جست

صفت آب حیوان ز دهان نوش خندت	اثر نسیت جان شیرین لبان همچو قندت
بکدام صبر و بینم که ز تو صبور باشم	که دراز ماند در دل هوس قد بلندت
بکران هجر مردم چه کمت شدی که ما را	بغلط گلی شکفتی ز دهان نوش خندت
منم و هزار پیچش ز خیال زلف در دل	بکجا روم که جانم رها از خم کمندت
برهت فتاده ماندم ز روشنی بکن بجولان	که چو مرد نیست باری بته سم سمندت
ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم	همه غیرتم ز عود و همه رشکم از سپندت
بزن ای رفیق آتش که اثر نماندم تا	تو رهی ز ما الکس من من سوخته ز بندت
مبر این خیال خسرو که بعشق در نمانی	بود ار چه ز اهل شکری شب و روز نوش خندت

منم و خیال بازی شب و روز با جمالت	چه شود گرم ببری نفسی که حیست حالت
خط جمله خوبرویان که برای یک دلها	ز قصاصت تحت تو ز قیمت ارجالت
قد تو که نشست در دل همه خون ناخورده	بچنین خورش نگم کن که چه بر دهد نهالت
سر من بگاه جولان ز نورت مباد گیسو	که خوش آن بلند بختان که شدند پایمالت
بکدام نقد و حسرت بتوان خرید جانی	که بنرخ نیم گنجد دو جهان خرید حالت

کنی ار چه ذره ذره تن خود روان دارم — چو تو آفتاب و ... اگه کهی بود زوالت

بکشم ز چشم و دیده ز برای آنکه جانا — چلکت چنین کلوخی به کدر که خیالت

ز تو بت چو دو زخی شد چو میم گرم خون — چو می بهشت باد اسم خوان من جلالت

بفراق سوخت خسرو نکند وصل خواهش — که غرض بود نه یاری که زنم دم از وصالت

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت — چکنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت

بس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آید — که بسود تا بزانو قدم بخت جویت

بوفا که در بزیری که من از بی وفایت — دل خون کی رفته گردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد — ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمی توانم حق خدمتت زیادت — کم ازین که جان شیرین بهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد — ز کدام باغی ای گل چنین خوش است بویت

بتن چو تار مویم نهی از تو یک جهان غم — نه همه هیچ جانی دو جهان بتار مویت

بس ازین چه جای آنست که ز حال خود بگویم — که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

گر چه سرو باغ زیبا لا جویست — با قد زیبای تو مارا چو بیست

زهر عسفت کام عیشم تلخ کرد — هست تلخ این جاشنی اما خوشست

[illegible]

گر غمت غیری خورد ناخوش شوم / خوردن تنها همین اینجا خوشست

چون تو نایی چیست این جور رقیب / خار میدانی که با خرما خوشست

بی تو من باری نیم خوش هیچ وقت / وقت تو خوش گر ترا بی ما خوشست

شعله در جان به درد دل کی زید / ناتوانی کش بتب حلوا خوشست

جان سنگین میکنم تا زنده ام / مردن فرهاد با خارا خوشست

گفت فردا زلف مشکینم بگیر / امشبم بر بوی آن فردا خوشست

گفتم تا خون چرایی خسروا / چون کند چون شکل آن بالا خوشست

بار عشقت بر دلم بار خوشست / کار من عشقست و این کار خوشست

جان دهم در پایش ارچه بیوفاست / دل بدو بخشم که دلداری خوشست

بلبل شوریده را از عشق گل / در چمن با صحبت خاری خوشست

جان فروشانند در بازار عشق / یکقدم در نه که بازار خوشست

راستی را سرو در نشو و نماست / از قدم یارم نمود ز خوش نشست

قد او را سرو چون گویم که سرو / در گل حیرت گرفتاری خوشست

صبح بیماری نیاید خوشدلی / چشم جادوی تو بیماری خوشست

تیر چشم او جهانی در خون گرفت / لیک از دست کمان داری خوشست

بنوشنده را از خیال جهان / بجز کامی از ده مطلق عنان

همه درد هم از رای سنگین او / یقین گشته بر قول رنگین او

زده یک سرای درین خانه خشت / نه اندیشه از دوزخ و نه از بهشت

زده سودا پیش نو اندرین دیو لاخ / خراشنده مرمر یک بگام فراخ

[illegible]

عاشقان را دردِ بی‌مرهم خوش است | بیدلان را دیده پرنم خوش است
گر سخن در گوش جانان می‌رسد | گفت‌وگوی هر که در عالم خوش است
گر بتان از درد عشاق آگهند | هر کجا دردیست بی‌مرهم خوش است
هر کسی کو غم خورد ناخوش بود | من غم جانان خورم کین غم خوش است
جان من آزار دل چندین مجوی | خود درین ایام دلها کم خوش است
زلف را بهر خدا شانه مزن | مجمع آن آشفته و درهم خوش است
دیدنت خوب است گر خود ساعتیست | با دعای گر همه یک دم خوش است
وصل تو خوش بود وقتی این زمان | ناخوشیهای فراقت هم خوش است
خسروا با بیدلی خو کن که دل | هم در آن گیسوی خم در خم خوش است

کار بالای تو تا بالا گرفت | در همه دلها خیالت جا گرفت
هر که رفتار تو دید از بیم جان | هم ترا بهر شفاعت پا گرفت
من ندیدیم بلایی چون ترا | دیده دنبال من شیدا گرفت
می‌گرفتم لذتی از عمر خویش | کآمدی تو در دل من جا گرفت
ما چنین گردن گرفتاریم هست | حق بدستت گر دولت از ما گرفت
چند بسوزم وه که روی دل | گر زوی آید که جانم این بسود اگر گرفت
بیدلان از طعنه زد خسرو بسوخت | تا کدامین آه دل او را گرفت

که ما بر پسر خویش پیغمبریم
چراغی بتجویز نطق [illegible] گاه ما
خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد راه بیرون بریم
بسوی فرستادگان ننگریم
اگر همت ما خرد مند نیست
خردمند را چاره جز بند نیست
پری اهوار شاه شیری کند
مگر آهوان را دلیری کند
اگر بنده ای کار ما جنگ نیست
فرودستی چون تو بی ننگ نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جواب فرستاده شهریار
که هنگام [illegible]
ز انجا که بینایی رای ماست
بر آسمان [illegible] پای ماست
[illegible] کشت [illegible] دانای راز
[illegible]
کشاده زبان [illegible] بکار

[illegible]

یا ربی موجب دل ما برگرفت | پاره دیگر گردد کار از سر گرفت

دل بهر شش که درد و غم بساخت | جان بجورش ترک خواب و خور گرفت

آنچه کرد آخر مسلمانی نماند | این چه شد یارب جهان کافر گرفت

بد همی گفتند و می‌نشنید هیچ | عاقبت گفت بد آتش در گرفت

دل غبار سوز خود بیرون فکند | آتش اندر آستین تر گرفت

پاک میکردم سرشک آلوده بخت | عالمی در خاک و خاکستر گرفت

لعل او در دلبری استاد بود | خط دکان ز استاد بالاتر گرفت

مردمان گویند دل برگیر از او | رو اگر انصافیست شوان برگرفت

جان خسرو از پی این سو رواست | کو بخون عاشقان خنجر گرفت

مردم از کوی تو خورشید دل رفت | هر که در میخانه شد عاقل برفت

عمر در پیری شد بر هوای عشق | وین سو پس از جان بیحاصل برفت

کاروان بگذشت و محمل ماند دور | وز دل من یاد آن محمل برفت

برکشیدم سنگ تن را سوی صبح | لاشه لاغر بود تا منزل برفت

ما و غرق بحر هجران چون کنیم | کشتی درویش در ساحل برفت

با کسی وقتی وصالی داشتم | سالها بگذشت و آن از دل برفت

بشکن ای خسرو بلای عشق را | زانکه این فرضیست کز قائل برفت

از تو بر خاطر مرا آزار نیست
بی تو در ملک جهانم کار نیست

گر بجای من ترا دلدار هست
جز تو در عالم مرا دلدار نیست

گر نخواهی صحبت اغیار هست
ور بجان جویی وصال یار نیست

فتنه انگیزی بلا جوی دگر
در جهان چون آن بت عیار نیست

در سر بستان فردوس برین
مثل رویت یک گل بی خار نیست

در همه بازار صرافان عشق
همچو روی زرد من دینار نیست

چون لبش از مصر شکر بر نخاست
چون دو زلفش مشک در تاتار نیست

چشم او را گفتم ای خونخوار مست
در جهان نقشی چو تو خونخوار نیست

گفت ترک مست چون خنجر کشید
همچو بلا انگیزی او در کار نیست

چند بار هجر بر جانم نهی
بر زبست چون عاشقانرا بار نیست

ای دل بیچاره یک چندی بساز
طاقتم هر بار بود این بار نیست

غم براوان جهان تا کی خوری
خیز زوا چون مرترا غمخوار نیست

مفلسی از پادشاهی خوشتر است
مفلسی از پارسایی خوشتر است

پادشاهی راست در پیر نسبی
چون نگه کردم گدایی خوشتر است

پادشاهان چون نخوردند هشتند
با فقیر آن کهی نوای خوشتر است

آدمی چون کبر در پیر مسکیند
با سگ کوی آشنایی خوشتر است

[illegible]

گر روائی نیست در کار کسان
کار ما با ناروائی خوشتر است

دل که از سودای خوبان بشکند
آن شکست از مومیائی خوشتر است

آشکارا عشق بازی با بتان
از نهفتن در ریائی خوشتر است

نیست لذت عشق را بعد از وصال
عشق بازان را جدائی خوشتر است

عشق ورزی خسروا از سر بنه
عشق با پیر گدائی خوشتر است

یار ما را هر دم رائی دیگرست
باز در بند جفائی دیگرست

بلبل بستان ز آواز خوشش
بس که در گوشم صدائی دیگرست

در نظر می آیدم گلها بسی
چون کنم آن روی جائی دیگرست

گر نگیرم چشم بر رویش خوش است
خاک پایش توتیائی دیگرست

بیا ساقیا می ده که بر یاد لبت
با می امروزم صفائی دیگرست

با رقیبان ساختن بیچاره گشت
محنت هجران بلائی دیگرست

دوستدارت بس بسی مشتاق لیک
خسرو مسکین گدائی دیگرست

ترک من طره مشوش کرده است
لاله از مشک منقش کرده است

روی همچون آتش از زیر ابروان
ماه را نعلی در آتش کرده است

می گشاید از مژه تیر بلا
میکند آنچه با آرش کرده است

[illegible]

سرخوش از باده بود بیه سپیده / نیک با باده سرخوش کرده است
غمزه‌های چشم مخمورش مدام / دل بدان لعل شکر نوش کرده است
رشته صبر مرا بکسسته است / زلف تو از بس کشاکش کرده است
زان پریشان شد چو مو خیر و مگر / یاد آن زلف مشوش کرده است

ای غلام تست با رویی که هست / مشک خاک تست با بویی که هست
گرچه تو بر توست نیکویی گل / تو نه از وی کم بهر تویی که هست
دست بست آینه پیشت ایستاد / روی دیگر یافت با رویی که هست
هر کسی سوی کسی بیند براه / من ترا بینم بهر سویی که هست
آنکه ما را کشت یارا زخم تست / در جواز زلف جادویی که هست
در کشش زلف ار چه در پیچد تنم / هم ز زلف تست این مویی که هست
خوی نا پیدا زنت نخواهد شد دگر / هم نخواهم ساخت با خویی که هست
تیغ برکش گر پی قربان تست / جان و دل را پشت و پهلویی که هست
آنچه زد آورد غم را سوی من / کاب چشمم شد بهر سویی که هست
ای طبیب از سر و گیر درد عشق / به نخواهد شد بدارویی که هست
چند مستوری کنی گر بهر تو / شهره شد خسرو بهر کویی که هست

ره بنگ کرد ونهر ازان کرد بیت
که چون پیش کنند از نهر بیت
چنیند پیک دریا کوهی جواب
پیشه پیش نشسته بر نهنگ سطر
دران پرده بهر حرف دوران
زنده ز سر بیش بجز بحث
کرد آن شیر ماده دریا و در کوه
در ایوان کرد بیوه دریا لاخ
جو زبوری دریا و دران سنکلاخ
نهر دو کیا و بپو دریا فلخ
ره بنگ شد بهم و دریا بکوه
در افتاد و سیلاب دریا بکوه
جو زشنده شمع شمع طوفان
جهان در جهان پیلسوار کرفت
ا جل جو این فیلسوفان
تماز دران عرصه طوفانیان
نهانی ز بیرون نانی و دیو نانیان

زبون باز ز جهار زودان کهن
بر آب بر دیگر بحث بیرون سخن
که سال دو صد پیش زان ایام
بیونانیان نقش کری بود نام
ز رخشنده جام خانه بر درخت
ز بیرون کیا کیاهی خورش یافت
خداوند ز ره در حضور خودش
بر افروخته دل بنور خودش
شنیده ز غیب انجه باید شنید
رسیده بجای که باید رسید
مران شنده کم کشته دیده حجت
بنیاد کرامت شکسته درست
ز بس تحرف خادات مجان ز ده
جهتهای معقول را کم زده
چلیمان زیبر آنی کار او
شده معترف بر نمود ار او

روی خوبت دلبری را مایه است
چرخ با چندان ستم حسن آرا یست
چون بعهد دولت رخسار تو
لطف با بنده نشین کین قدر
در غمت از آه خسرو تا سحر

آرزو را خوبتر پیرایه ایست
کو زنا در مهر با بنشتر دایه است
ناله را از چرخ برتر پایه است
زندگانی را عجب سرمایه است
شب نخسبد هر کجا همسایه است

آمد آن یاری که در جان جای اوست
آشنائی تازه کرد این سر کو
یک قبا جانم که از تن رفته بود
خار پایش بهر سنجم میزند
بر دلم کوه غم و دل بر قدش
خسروا گر دست تو در میان

راحت جان صورت زیبای اوست
زاشنایان قدیم با بی اوست
دیده ام آنکه در بر یکتای اوست
گرچه نازک رشته بر جان وی است
وه چه پا رست این که بر بالای اوست
کی بهی او داند آن کالای اوست

رنگی از حسن تو در روی گلست
از خیالی نرگس جادوی تو
از نسیم صبح گل پیرهن
از کمند عنبرین گیسوی تو

وز لب لعلت خیالی در ملست
در چمنها چشم نرگس پر گلست
بوی گل کاندر دماغ بلبلست
اشهب دل کی چهد کر دلست

رحم کن بر خسرو ار شنیده‌ | گر فغانش عالمی در غلغل است

چشم فتانت که دی بر رو بخفت	فتنه را بیدار کرد و او بخفت
تا ز جوی لب خطت سبزت نخاست	سبزه تر بر لب نهر خود بخفت
گل بر آمد با تو و باد شب روی	پشت بستی دیگر و تو بر رو بخفت
هم بروی همچو روزت گر شبی	چشم من در حسرت آن رو بخفت
چشم تو در دم فزون میکرد لیک	مست شد آن نرگس جادو بخفت
من نخفتم در فراقت هیچ گاه	کیست کو زین درد بی دارو بخفت
نی خود آن نرگس نخوهم دای داشت	بخت من کان غمزه بدخو بخفت
هر که پهلوی تو خود در خواب دید	تا قیامت هم بران پهلو بخفت
باز دیدت خسرو و چون زیر سایه رفت	گرد شبها زیر سر بازو بخفت

صد دل اندر زلف شبگون تو خست	گو بیا در شب چراغ افروخت
هر که او سودای زلفت می پزد	عود را چون هیزم از تو سوخت
دل بشمشیر جفا بشکافتت	وانکه آن تیر مژه بر دوخت
گریه چندان شد که در خون دلم	مردم چشمم شنا آموخت
ای مسلمانان یکی بازم خرید	کو مرا بر دست عالم فروخت

بخاست کسی سوی آن خانه راه
چنان تیز آمد که بگذاشت گاه
بجاید از این بدین و دیگر سال
کمینه بچه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی بر ره صواب
دم از آنچه پرسیده باشد جواب
دران روز کافتاد در پای دم
بیو نان و دریا شد ان زر و بوم
ز دیو بیت سال از روز بود
که بیچاره ان ز آتش افروز بود

ای نسیم صبحدم یارم کجاست
غم زحد بگذشت غمخوارم کجاست

خواب در چشمم نمی آید بشب
آن چراغ چشم بیدارم کجاست

دوست گفت آشفته گرد و زار باش
دوستان آشفته و زارم کجاست

نیستم آسوده از کارش دمی
یا رب آن آسوده از کارم کجاست

آنکه گوشش او بسیانم حال خوش
نالهای خسرو زارم کجاست

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست
عاشق بیچاره را غیرت کجاست

هی دل دیوانه ز من گم شد نخست
بردرش جو آن آهن بینی آن ماست

زلف پستش کافر زمانی اجل
چشم مستش عاشقی گیر بلاست

کافر محراب ابروی کج مکن
کربلای چشم خلقی در دعاست

نرخ جانها سخت ارزان شد بلی
عهد نیست و روز بازار جفاست

با چنین بادی که خوبان داشتند
پیش تو از هیچکس گردی نخاست

خارقی بود نیست از تسویش تو
هر کجا گر تو نشین و بار ساست

گنجی اندر سینه تنگ توست
داغهای دوستان سوفاست

بیدلان را طعن رسوایی مزن
هیچکس دانی که خود را بد نخواست

خسرو امشغول یاران شو بروز
گر برای شب همی غم پیش ماست

دهد مرده بند و جهان نشنود
دلی زنده گو که این نشنود
غریبان که در خاک کوی تو اند
بران خاکشی بند کوی تو اند

ای دهانت چشمهٔ آب حیات | شمع رویت آفتاب کاینات
تا دلم از شادی وصلت بماند | از کمند غم نمی یابد نجات
گریه ام بستند مردم تا بکی | پیش از چشمم و گر جیحون و فرات
زآتش هجرت تن خاکی بسوخت | تا کدامین باد آرد سوی مات
هر که بی تو زنده ماند مرده به | بی تو وصالت نیست مقصود از حیات
گر ندیدی سبزه بر آب خضر | گرد آن شکر ببین سبزه نبات
بت پرستان گر ز تو آگه شوند | یاد نارند از بتان سومنات
از شراب شب نشینان در خمار | هات کاسا یا حبیبی بالغدات
همچو ذره در هوای مهر تو | نیست خسرو را دمی صبر و ثبات

شکرین لعل تو کان نمک است | گرچه شکر نه بکان نمک است
حسن بر لعل تو خط می آرد | زانکه او عامل کان نمک است
میکد از دو لبت از بوسه دل | بتوان کرد ازان کان نمک است
چشم من بین ز خیال لب تو | کز شب و روز میان نمک است
می نغنید شبی ازین گریهٔ من | که چو آب زبان نمک است
باری اندیشهٔ خسرو میکن | کز تجلی جمله جهان نمک است

نرگس مست تو خواب آلودست | لب لعل تو شراب آلودست
اگر از نالهٔ من گی گرد | چشم مست تو که خواب آلودست
خوی که از عارض تو باز رسد | برگ گل را بگلاب آلودست
لب تو در دل من نشتیست | نمکی را به کباب آلودست
از تری خواست بگیسو آدمی | لب تو گز می ناب آلودست
سخن تلخ تو زان شیرینست | گز شکر را به جواب آلودست
بنده خسرو بچه گرد امروز | که حدیثت بعتاب آلودست

ای که روی تو حیات جانست | دیده جایت شد و جای آنست
ماه را از رخ چون خورشیدت | در شب جا بود هم نقصانست
سخن اندر لب تو دل پیرو | دل چه باشد سخن اندر جانست
بی لبت بر لب لعلی گزم | پیشکش یزه بته دندانست
با تو انجم که غمت با من کرد | هرچه از جور و جفا بتوانست
که گریه سواد چشم | تیره کوی چو شب بارانست
که شیم غم مخور آسان گیر | این بگفتن صفها آسانست
سلک درگشت مرا از آب دو چشم | تا ز مهر رشته که در دامانست

[illegible]

دور از شعلهٔ آه خسرو | که دلش سوختهٔ سحر است

تیر کدامی بلا پیست کو بکمان تو نیست | دست کدامین ولیست کو بعنان تو نیست

عشقم اگر میکشد تو مکش ای بنده کو | جان منست آخر این وای که جان تو نیست

پید لیم گشت از آن صد دلش از زلف فزون | هر چه کشیدم سوی خویش گوید از آن تو نیست

نام وفا برده گو جور رهی صد خبر | عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست

غمزه زد دستی چنانک می بکنم جان بدان | تو نشنه عقلست این زخم سنان تو نیست

باز مدار ار کنم رخنهٔ دل پر ز خاک | دود کش این دلیست غالیه دان تو نیست

کور شد این دل فتاده در چه تاریک غم | باد ازین کورتر گر نگران تو نیست

تیغ زن و وا رهان خسرو در مانده را | سود و لیست این و زین هیچ زیان تو نیست

درد سر دوستان ز آه و فغان منست | کاهش جان طبیب درد نهان منست

چند توان دید وای بر دل مسکین جفا | تیر که بیگانه شد آخر از آن منست

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند | آفت این برگ ریز آه و فغان منست

گریه که از سوز دل گرم برون میدهم | قطرهٔ آبست لیک شعلهٔ جان منست

دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم | هست ترا خود یقین هر چه گمان منست

شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش / تا برود در سر کجا نام و نشان منست
بیخبران پند گو بیهده جان میکنند / از پی مردن بعشق گر نگران منست
میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بس / باز نیاید از انک عمر روان منست
دوش بخسرو ز لطف گفت غلام منی / مرتبه این خطاب بس که گران منست

عمر بپایان رسید در هوس روی دوست / برگ صبوحی کراست ای رخ نیکوی دوست
گر همه عالم شوند منکر من گو شوید / دور نخواهیم شد ما ز سر کوی دوست
قبله اسلامیان کعبه بود در جهان / قبله عشاق نیست جز خم ابروی دوست
ای نفس صبحدم گر نهی آنجا قدم / خسته دلم را بجو در شکن موی دوست
جان بفشانم ز ذوق در ره باد صبا / گر برساند بما صبحدمی بوی دوست
روز قیامت که خلق روی بهر سو کنند / خسرو مسکین بجان میل کند سوی دوست

هر که نگه در تو کرد منع ز بستان برفت / آرزوی روی تو از گل و ریحان برفت
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان / رفت برون از دلم نقش تو از جان برفت
خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد / چشمم بسوی تو بود گوش بدیشان برفت
سیل ملامت رسید گرد غم از جان نبرد / صبح قیامت دمید وین شب هجران برفت
ورنه چو نرگس چرا کور نباشم مدام / دیده که بالای آن سرو خرامان برفت

مستی و بدنامیم عیب مگیر بیدازانک / عاشق بیچاره را کار بسامان برفت
گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی / ای که ز کامت بشوز تلخی هجران برفت
عشق بجانان کسیان رحم نیارد ازانک / کن مکن پای دشته در ده ویران برفت
کام زده برحریر کی سپر دره ازانک / دیده قدم ساخته بر سر مژگان برفت
یار که بگشاد شست بر دل مجروح من / تیر برون رفت لیک چاشنی آن برفت
رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان / موزجه بهر حیات بر ره سلطان برفت

خوش بود آن سیدلی کز غم اما نیش نیست / مرده بود آن دلی کاه و فغانیش نیست
بهر خدای جوان تا بتوانی مدار / حرمت پیری که میل سوی جوانیش نیست
کاش نبودی مرا تهمت جانی بتن / کس اگر از بار اما نیست از غم اما نیش نیست
سینه که پیدا نماند آه و فغانیش نیست / دل که ز هجران بسوخت نام و نشانیش نیست
بوسه بقیمت دهد جان بپیرد رایگان / قیمت بوسیش هست منت جانیش نیست
پیر و قدار دمکن گریه زارم ازانک / خشک بود آن چمن کاب روانیش نیست
گردمی سردی کشتم ردی بگردان ز من / نسبت گلی گر کسی باد خزانیش نیست
پسته زبسته دهن بشنو مانت که هی / لب بسخن تر نکرد کاب دهانیش نیست
قصهٔ خسرو بخوان چون تو درون دلی / گر ز غم کس نهانست ازو نهانیش نیست

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست
کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست

دل که ز جان جای تست بهر تو مردانه وار
با همه مردانگی مرد جفای تو نیست

خشم کنی بی گناه برشکنی بی سبب
کوری بخت منست ورنه خطای تو نیست

بر در تو هر کسی خاص شد الا که من
هیچکسرا مگر ره بسرای تو نیست

گفتی اگر می خری نقد حیاتم بهاست
گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست

صبر بامید وصل بر دل شیشه بود
هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست

خسرو اگر سوخته نیست پی دیگران
سوخته تر باد ازین گر ز برای تو نیست

در چمن جان من سرو خرامان کیست
نرگس رعناست و غنچه خندان کیست

گفت بغمزه لبش جان ده و بوسی ستان
کاش دو صد جان بهی ده که مرا جان یکیست

من ز غم گلرخی ژاله فشانم ز چشم
ابر درین واقعه با من گریان کیست

طرف چمن میروی طعنه زنان سرو را
پیش خجالت بده راه خرامان کیست

خسرو دلخسته را بنده صورت مگوی
چونکه بمعنی رسی بنده و سلطان کیست

آنکه فراخ دلش باز ندانم که چیست
رفتن او کشتن است باز ندانم که چیست

ای صنم از پشت کوز جنگ حریفان عشق
زار بنالم ولی باز ندانم که چیست

مستی شبانه است یا ز خمار خماریست
بوی لبش از می است کاز ندانم که چیست

یار بهانه طلب با من شوریده بخت — نیست بجان بیان آنکه بود با زندانم که حسبت
خسرو مسکین از او شهره هر کوی شد — وآن دل او را هنوز زندانم که حسبت

درد دلم را طبیب چاره نداند بسست — مرهم این ریش ما به ره یار ره ندانست
راز دلت را بصبر کی نهفتن توان — حال دل غرقه را کنار ره ندانست
خال نبا کوش او ز گوشه نشینان — بود جهان دل اگر گوشه‌واره ندانست
قافلهٔ عقل را بساعد سیمین — راه بجایی برد که پاره ندانست
بسختی از آن دید خسرو اگه باول — قاعدهٔ آن دل خونخواره ندانست

چون غم هجران او نداشت نهایت — عاقبت اندوه عشق کرد سرایت
وقت نیامد بیا که از پی انصاف — سوی ضعیفان کنی نظر بعنایت
غایت اینجا که از جفای تو دیدم — نور یقین داشت در دلم بسرایت
گر تنم از دست غم زبان در آید — برنکنم تا منم ز قید وفایت
گر تو بتیغم زنی خلاص نخواهم — زخم تو خوشتر که از رقیب عنایت
ای بت نامهربان شوخ ستمگر — از تو کنم یا ز روزگار شکایت
آنچه مرا از روزگار سفله کشیدم — پیش تو گویم بروزگار حکایت

شرح غم عشق بیش ازین چه بگو … شوق من و جور او رسید بغایت
جان و جهان داور خسرو غمیت آید و … بهتر ازین هم نبود هیچ کفایت

ای سرکشیده از من سرکشم بهشت … گر از طریق خوشی بینم از آن خویشت
ما ییم و غنچه دل موقوف بند عشقت … کو باد تا بگوید احوال من به پشت
نتوان بشرح دادن با صد جریده گل … شرحی ز وصف رویت وصفی ز شرح بلبت
تا داده از لب تو دلرا اگر نه بینی … ز نبو جان من شد مرگان بهجو نشت
هر روز راست گیرم بر خویشتن که هرگز … از جور تو به بینم در عمر خویش پشت
چون نیست نیست تا که خواهم که جای سازم … در سینه فکارت اندر درون بهشت
لطفی که بنده چه از تیر غمزه تو … اماج کرد سینه بیرون چو شد بگشت

چون در سخن درآید لعل شکر مقالت … آب حیات ریزد از چشمه زلالت
دانی که چیست مه را اندر میان سیاهی … یک نسخه ایست مظلم از دفتر جلالت
بیچاره من بماندم محروم از خیال روی … تا چشم کیست یا رب بوسته بر جمالت
از شام تا سحر که از گریه می بسوزم … میرم اگر نیاید پروانه از وصالت
از بس که در فراقت بسیار کرد پرسش … یکبارگی بماندم شرمنده خیالت
نزدیک شد ملا کم پرسیدنی نکردی … کای در مانده از من در هجر چیست حالت

کافر دلا اگر چه کردی حرام وصلم
بادا چو شیر مادر خونی لم حلالت

چون میکشیم برقع از روی خود میفکن
مگذار تا بر آید جانم به بیش خجالت

صد سال قصهٔ خود گوییم که کم نگردد
والله اگر نباشد اندیشهٔ ملالت

گفتی که عاشقی تو می بایدم جوانی
از بس که مانده ام من حیران آن سوالت

تو آن شه که کردی یکدم فراموش از دل
با آنکه خود نبیند خسرو و مزار بیالت

هر عاشقی که ترسد از طعنهٔ ملامت
دعوی عشقبازی بر وی بود غرامت

قد قامت مؤذن در گوش می نگنجد
ز آنکه شد ز خوبان مشغول قد و قامت

ساقی بیار دردی بر زاهد ریایی
گر جام می بشوید سجاده کرامت

ای شوخ نیست فرقی از آفتاب تا تو
از بهر فرق گویی شد خط تو علامت

نظاره کی نداند سوی هلاک محشر
گر بیندت بنا که در هیبت قیامت

جز تو بهر که دل را دادم شدم پشیمان
جان ز آن تنت بستان بر شکر این ندامت

غمهات در دل شب بیش از خیال گویم
گر سر گذشت خسرو گیرد ترا نیابت

چابکتر از تو در همه عالم سوار نیست
زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

یک سرو بلند نیست چو قد بلند تو
یا آنکه هست لایق بوس و کنار نیست

صبرم بقدر دانه خشخاش هم نماند / زانم بدیده خواب و قبهها قرار نیست

زانرا که صد هزار دل آرمیده بود / در نوبت غمی تو یکی از هزار نیست

دادی نوید وصل تو تف زواندار / دانی که اعتبار برین روزگار نیست

از وعده درگذر که شکیبایم نماند / وز عشوه برشکن که که انتظار نیست

اینها که گرد بود دل خسیر و فراق تو / از غم بپرس گر زمنت استوار نیست

خوش خلعتیست جسم ولی استوار نیست / خوش حالتیست عمر ولی پایدار نیست

خوش منزلیست عرصه روی زمین دریغ / کانجا مجال عیش و مقام قرار نیست

هرچند بهترین صور شکل آدمیست / لیکن همیشه سرو قد و گلعذار نیست

دل در جهان مبند که کس را ازین عروس / جز آب چشم و خون جگر در کنار نیست

مردی که در شمار بود این زمان کجاست / کو را ازین زمانه غم بی شمار نیست

غره مشو بجاه مجازی باعتبار / کین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست

زنهار خیره وامکن این تیر اختیار / کانجا بدست هیچکسی اختیار نیست

شب نیست کز تو بر سر هر کو نفیر نیست / واندیشه تو در دل برنا و پیر نیست

صد سر فدای پای تو با وارجه در خرام / تو میروی و خون کسست دستگیر نیست

بی گفته ار چند زنی غمزه بر دلم / وه کین دلست آخر آماج تیر نیست

عطار گو ببند دکان را که من ز دوست
بوی شنیده‌ام که به مشک و عبیر نیست

ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی
بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران نهد کمند
آزادی دلی که بدین بند اسیر نیست

در محنت و بلا چه کند گر نیوفتد
خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

بیدار شو دلا که جهان جای خواب نیست
ایمن درین خرابه نشستن صواب نیست

از خفتگان خاک چه پرسی که حال چیست
زان خواب خوش که هیچ کسی را جواب نیست

چندین هزار مه که فرو رفت در زمین
تاریکیش همان که درو ماهتاب نیست

چون هیچ دوست نیست وفادار زیر خاک
معمورهٔ خجسته چو گور خراب نیست

چون مست را خبر نبود از جفای دهر
بر هوشیار به که شراب و کباب نیست

طیب حیات خواستن از آسمان خطاست
گر تشنه‌ای دلیل امید تو آب نیست

ساقی ز جام عشق بخسرو رسان شراب
زیرا که مست کارتر از وی خراب نیست

بیرون میا ز پرده که مارا شکیب نیست
اینک بلند گفتمت ار کس رقیب نیست

تا پای در رکاب لطافت نهاده‌ای
اشکم کدام روز که پا در رکیب نیست

بنفش رخت که بر ورق لاله خط کشید
گرد و فتر گلست که هم در حسیب نیست

دل با رخت چگونه نگردد فریفته
از صورت تو چیست که آن دل فریب نیست

چون دل ز دست رفت که راه امید بود	تن نیز در دهیم که جای شکیب نیست
زین صد هزار دل که غم اندر جهان بسوخت	بر چشم تست بر کس دیگر عتیب نیست
میلی نمیکنی سوی خسرو چو آب خضر	با آنکه میل آب بجز اندر نشیب نیست

مست ترا بهیچ میی احتیاج نیست	رنج مرا بهیچ طبیبی علاج نیست
ای مه مشو مقابل چشمم که بارش	ما را بهیچ وجه بتو احتیاج نیست
با ما مگو حکایت کسری و افسرش	خاک در سرای مغان کم ز تاج نیست
با دوست عرض حاجت خود چند میکنی	او واقفست حاجت چندین لجاج نیست
نقد دلی که سکهٔ وحدت نیافتست	آن قلب را بهیچ ولایت رواج نیست
تاراج گشت ملک دل از چه ز نیکوان	ای دل برو که برده ویران خراج نیست
خسرو ندیده مثل تو در کاینات هیچ	دیدت نظر چو صفت چشم کاج نیست

ناوک زنی چو غمزهٔ تو در زمانه نیست	چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست
دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد از آنک	در شهر جز حکایت تو هیچ خانه نیست
جز با خط تو عشق نبازند عاشقان	در خط دیگران رقم عاشقانه نیست
من در دم بسین تو بهانه کمان بری	معلوم کرد دست نفسی کین بهانه نیست
حیف است آتشیست عشق که گشتند جان و دل	خاکستر از درون و برونش زبانه نیست

مشنو حدیث پنجران و بیابان عشق را — الّا که احسن القصص اندر فسانه نیست

جان خاک آستانه کی جان عاشقان — یکذره غبار بر آن آستانه نیست

ای پند کوچه در پی جانم نشسته — انگار کان پرنده درین آشیانه نیست

کوه گران ز ناله نایم شود برقص — خسرو بنای نغمه زنان این ترانه نیست

ای دل غمین مباش که جانان رسیده نیست — در کام تشنه چشمه حیوان رسیده نیست

ای دردمند هجر مبند از دل درد — کانیک طبیب آمد و درمان رسیده نیست

ای گلستان عمر ز سر برگ ناز کن — کان مرغ آشنا بگلستان رسیده نیست

ای آب دیده رخنی کرد کن کهسر — کان پای پشته درین ده ویران رسیده نیست

پروانه وار پیش روم بهر سوختن — کان شمع دیده در شب هجران رسیده نیست

در ره بساط لعل ز خون جگر کشم — کان نازنین چو سرو خرامان رسیده نیست

جانی که از فراق رها کرد خانه را — یاد آورید کارزوی جان رسیده نیست

با خویش گفتمی که فراق از همین بود — تیر بلا بسینه فراوان رسیده نیست

کاو ره بخت مژده بخیره وگه غم مخور — کین جا نشسته در بن دندان رسیده نیست

هر سو که با هزار کرشمه خرام تست — صد دل فتاده پیش بهر نیم کام تست

چون میکشی مرا ز لب خویش گهی — یک جرعه بریز که ای کشته سلام تست

ده کان تو یسی و یا مه گردون و یا خیال
ماهی که گاه گاه به بالای بام تست

جانم فدای زلف تو آندم که گویمت
کین چیست موی بافته گویی که دام تست

بشنو ز ار تو سلام کنم زان همی رمم
چون این گمان ز تو ببرم کین سلام تست

مستی کرم تمام بسوز و عجب مدار
زینسان که روز بخت من سودای خام تست

خونم نگین نگین که فرو می چکد ز چشم
بر هر نگین ز کلک قضا نقش نام تست

جانی که هست در کف اندیشها گرو
بر رخ ز خون قباله نوشتم که رام تست

خسرو که هندوانه سخن گرم تر آورد
یک خنده کن وظیفهٔ او چون غلام تست

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست
آهسته تر که دست دعا در عنان تست

بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت
روز دو وی که غمزده مهمان تست

جانها بباد داد که دایم شکسته باد
آن گیسوی که بر سر سرو روان تست

داغیست از شراره آه کسی مگر
خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

گر هر زمان بچارهٔ دیگر شوی بناز
میر نبیدت که مرهم عالم از آن تست

زان میزیم که بر دهن انگشتری نهم
شبها و این خیال پزم کین دهان تست

گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه
بنمود و گفت این هم از بهر جان تست

گر فریاد خسرو ار شنوی شب بگوی خویش
رنجه مشو که فاخته بوستان تست

ای آرزوی دیده و دلم در هوای تست | جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست
هستند در دعای رخی جمله مردمان | بهر نجات عشق و رخی در دعای تست
که خشم و که کرشمه گهی شیوه گاه ناز | مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی | اینک سری که میطلبی زیر پای تست
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم | خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم | این ابر مدتیست که اندر هوای تست
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون | ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر توی | ما را مکش چو آب حیات آشنای تست
ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما | آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زدست | فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زدست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست | آفت بکنجهای دهانت کمین زدست
ماریست کرد عقرب زین حلقه تاخته | آن جعد حلقه حلقه که در زیر زین زدست
تا باد بر دمیده تو در باغ پیش سرو | از دست باد لاله کله بر زمین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو می‌زنند | صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا | سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست
چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم | انصاف میدهم که چه رای متین زدست

خسرو تو کیستی که درآیی درین شمار — کین عشق تیغ بر سر مردان دین زده ست

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زده ست — هر شب بخوابگاه من ممتحن زده ست

من خاک راه بوسم و ز خود بغیرتم — آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زده ست

دل دامنت گرفت رها چون کند بگوی — پیری که بوی یوسفش از پیرهن زده ست

گه گه بیامدی بسوی ما کاروان صبر — لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زده ست

ساقی بیا که شب میان کرد زهره رفت — زان یک غزل که صبحدم آن راه زن زده ست

ای یار ربیاچه سر زنیم تو که می‌فروش — صد کوزه بر سر من تو به شکن زده ست

دی گفت آه میزنی از مات شرم — آتش ز دست در من ازان یک سخن زده ست

روزم چو دردلبست شبش خواب دیده ام — کان جان پاک تکیه به پهلوی من زده ست

بر کوه باد ناله ز خسرو نه بر دلش — کین تیشه ایست سخت که آن کوهکن زده ست

تا دیده در جمال تو دیدن گرفته است — خونابها ز چشم چکیدن گرفته است

مهر و مهیست در نظرم کم ز ذره — تا دیده خاک پات کشیدن گرفته است

چون کرده ایم نسبت گل با جمال تو — دل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است

کی پند واعظم بنشیند بگوش دل — گوشم که خواری تو شنیدن گرفته است

در جان هزار گونه جراحت پدید شد — لب را لبقهر ما چو گزیدن گرفته است

در ان حضرت ره رو واسکی
کفی چون در کربند کان بندی کی
زیرم بنکس پنج روز خیال
کناد و ان سهند نام او ملک مال
نزناندازی نوز چین این باد ر
کر زد لطف شه او فیون ر
شاه هست کرما تا نا هست
در بندی زن که ان شاه هست
زنک خدا داده دل شاد کن
زناد بر جو آورده یاد کن

دل برا هوای شربت آب زلال نیست
در عاشقی چو زهر چشید کن فته است

تا گفته که جانب خسرو همی روم
اشکیش بدیده پیش دویدن گرفته است

بنگر که اشک دامن ما چون گرفته است
کو تیغ غمزه که مرا خون گرفته است

زلفش بدیده هست خیالش بطرف چشم
شبستی فکنده خویش لب جیحون گرفته است

ما می خوریم دم بدم از رنگ جام خون
تا بر لب آن صنم می کلکون گرفته است

در گریه یافت دیده خیالات ابروت
چشمم نکرد آب چو جوش نون گرفته است

دلرا گرفت طره طرار کافرت
دلگیر بود زلف تو دین چون گرفته است

بهر خیال خاک قدوم تو چشم ما
بر هر مژه دو صد در مکنون گرفته است

از عشق دوست سینه خسرو شده تنور
یعنی درون آتش و بیرون گرفته است

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان تبرک همچو توی چون توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی
آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم مگرد که هی سوختن مرا
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش رود دل العاقبت
سر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تا زبانه هجران چشید دل
جان میدهد را که تواند عنان گرفت

خسرو گرز و بیت تشنه شمشیر آبدار | زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

چشمت بعشوه جان دو صد ناتوان گرفت | گر عشق این است جان و جهان میتوان گرفت
رو بیت زلف بس دل و جانها که صید کرد | این گل نگر بدام چه خوش بلبلان گرفت
هر تیر غمزه که فکندی بجان من | دل چون الف میانه جانش روان گرفت
در گریه نام زلف تو بگذشت بر زبان | گریه گره ببست و زحیرت زبان گرفت
جانم دهان بست و در دست هم سخن | گفتن نمی توان که نباشد بجان گرفت
حلق رقیب بسته شد از غبت سیم | ای وای بر سگی که بحلق استخوان گرفت
سلطان ملک عشق تو خسرو بحکم شد | تا سوی بی نشانی رو بیت نشان گرفت

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت | شوان همه جهان بیکی تار مو گرفت
در ماهتاب و رخش خرامان همی شدی | ماست برید و چادر شب بین رو گرفت
من چون نگه کنم که روی دگر خوش نمیکند | این چشم رو سیه که بروی تو خو گرفت
وقتی زبان طعن گشادم به بیدلی | دانم دل خراب مرا حق او گرفت
بوسیدم آن لب و ز شکر میکنم سخن | یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که جهان سوخت و دل ز عشق | کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
ای پرده پوش قصه من بگذر از سرم | کین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت

فریبنده و دزدی بود خوره جوی
که افیون دهد با پسر ز ابکوی
شبی کوشد از شربت خود جدا
کی از روی عمارت شود عالی روا
رسی در شاهنشه روم دری
که عالم در وغ و اوغ فی
کند بر ملک تکیه پیش کسی هست
شنو چون بیند و شود خانه پست
کسی کو خود را گم نباشد درنش

بس یا بپا که از سوسن شاه است / در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت
جان سوده بود خیره مسکین زنگیان / عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

امشب که چشم من به بپای او بخفت / جان رخ نهاد بر رخ زیبای او بخفت
شب تا بصبح دیده من بود و پای او / چشمم بخفت هیچ ولی پای او بخفت
مردم ز دیده در طلبش رفت و آنگاه / از راه دیگر آمد و بر جای او بخفت
با مرمژه عتاب کرد اشتم کی / سرمست بود نرگس رعنای او بخفت
از رشک تا بصبح نخفتم که جعد او / پیچیده در میانش و بالای او بخفت
آن جعد تیره پشت بمن کرد و رو بتافت / کاندر برش ز مهر چو مولای او بخفت
نومید باد دیده خیره ز زردی او / گر چشم من شبی ز تمنای او بخفت

دردا که با من آن بت نامهربان نساخت / وردی نهاد بر دل و درمان آن نساخت
باران مهر او به نبارید بر دلم / تا چشم من ز مرمژه غناو دان نساخت
از شمع وصل دود امید بر نخاست / تا دود آه من بفلک سایبان نساخت
از ما کرد آی دل اگر غم کسار گشت / یا یا بساز جان اگر آن دلستان نساخت
بیمار ماند جان من اندر لب لبش / جان داروی ز بهر من ناتوان نساخت
موی ستم نکرد کم آن مو میان ز من / تا مرا نحیف چو موی میان نساخت

سلطانی از فراق کمند تنش بدید ایان ‌‌ ‌ تا دل فسانگاه خدنگ غمان ساخت

دی شب خیالت ای صنم از من دریغ داشت ‌ ‌ خاک درش شدم قدم از من دریغ داشت

من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم ‌ ‌ او هر شبی بروز غم از من دریغ داشت

گر که بسوی او شدمی زنده بیش ازین ‌ ‌ آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد و بیت بیش گشت نه من نیز دو سه دم ‌ ‌ آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا ‌ ‌ بر حاشیه سلامی هم از من دریغ داشت

من دود سر قلم زدم آتش ز دود آه ‌ ‌ او دود سر قلم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن بی خدای ترس ‌ ‌ از نوک خامه یک قلم از من دریغ داشت

گر زند اگر وفا کم دگر پیش دوستان ‌ ‌ او هر چه بود بیش و کم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار ‌ ‌ مویی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

زیر کله نمونه روی تو مه نداشت ‌ ‌ کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت

بگرفت چار سوی رخت زلف و پیچ وقت ‌ ‌ یک شب جهان چو زلف تو در جایگاه داشت

در ضبط آفتاب نشد ملک نیم روز ‌ ‌ گر زلف عنبرین تو چتر سیه نداشت

دوش آتشی بسینهٔ من بود سوای تو ‌ ‌ بگریخت اشک و سوخته شد دل چو ره نداشت

خونم بخورد چشم تو لب را نکرد پاک ‌ ‌ دوری نوشت خط تو فرو که نداشت

یک وعدهٔ تو بر خسرو بسر نشد | کوهی که باد بود که یار کینه نداشت
از خون نوشته ام به رخ ماجرای عشق | از بس که در سفینهٔ دل جای نکته نداشت
با این همه وفای تو دارد میان جان | وز دوستی عشق کهنی فرا گرفته است

ای باد از آن بهار خبر ده که تا کجاست | وی دیده زان نگار خبر ده که تا کجاست
گر هیچ در رهی گذرانش بدیده | یک ره از آن سوار خبر ده که تا کجاست
من همچو گل نشسته ام از آفتاب غم | زان سرو سایه دار خبر ده که تا کجاست
من آب دیده شربت خون نوش میکنم | آن لعل خوشگوار خبر ده که تا کجاست
خونم ز غم چو نافه برد اندرون پوست | آن زلف مشکبار خبر ده که تا کجاست
جانم چو سرمه سوده شد از سنگ آرزو | آن چشم پرخمار خبر ده که تا کجاست
دل چون چراغ کشته شد از باد چیره دست | آن شمع روزگار خبر ده که تا کجاست
ای پیک تیز رو بر آن ماه راستین | بازآی زینهار خبر ده که تا کجاست
ای مرغ نامه بر پر تو گر شکسته ماند | هر پر وزان دیار خبر ده که تا کجاست
خسرو گر این حدیث ز یاری شنیده | گز من برفت یار خبر ده که تا کجاست

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست | دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من | اندیشهٔ من از دل نالان استوار اوست

بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش / یک جان من که سوخته دهر جهار اوست
آن نا خدای ترس سمن روی مست ناز / دیوانه چو من همه شب در خمار اوست
گر دل برد ز دست بگیر گو که حق اوست / ور جان کند شکار بگو که کار اوست
ذوقش ز دست و سوز دلم ماند هم خوشم / کین داغ در درونه من یادگار اوست
خونم که آب میکشی از دیده رنج نیست / لیکن میا بدیده که آنجا غبار اوست
ما را ز آرزوی لبی جان بلب رسید / ای بخت آنکه همچو توئی در کنار اوست
خسرو گرت بتیر سپید امان و پناه لبش / زنهار تش استوار نداری که بار اوست

ما هم که آفتاب غلام جمال ماست / صد عید نو در ابروی همچو هلال ماست
روشن کسی نماید از آئینه سپهر / آن آفتاب نیست خیال جمال ماست
تا چشم اختران نرسید در کمال تو / چرخ کبود پرده عین الکمال ماست
در پیش ما بهای جهان نیست گنجدی / وان نیست گنجدی و گران هست خال ماست
از عشق ما کسی نرسید و آنکه می رسید / این کابلی ز غمزه آفت سگال ماست
عاشق کشیم و سایه رحمت نیفگنیم / کین مرحمت بمذهب خوبان وبال ماست
عشاق پیش ما دو جهان می کشند لیک / این پیشکش نه درخور عز و جلال ماست
آن عاشقی که گشت گم اندر خیال ما / او خود نماند و آنکه ببینی خیال ماست
پامال گشت در ره ما خسرو دویت / او را همین بس است که او پایمال ماست

ای پیر خاک پای تو نور سعادت است | مقراض تو بمرتبه لائی شهادت است

پستی توان نظام کن نون خطاب تو | محراب را بست کرده برای عبادت است

دید انکه طلعت تو و دیدارش نبود | مست آن سگی که خفتن صبحش بخلوت است

تو شمع صبح و شعله شوقی که از تو خاست | زان بر یکی شراره چراغ هدایت است

علمانه که معرفت انبیاش هست | اورا بهیئت تو محل استعادت است

در عهد تو قیام جهان از وجود تست | مانند صوفی که قیامش بعادت است

هر یک مرید تو چو هلالیست در رکوع | هر شب هلال وار از آن در زیادت است

بتوان سعید گفت مرید ترا که او | آن مردمی که فتنه عیسی سعادت است

امید کز تو واصل گردد چو خضر و پیر | خسرو که بی وصال چو حرف ارادت است

از لعل آتشین تو دل کان آتش است | زان لعل سوخت خسته دل و جان آتش است

بشکن بتان آزر از آن رو خلیل وار | کان روی تو نه روی گلستان آتش است

سرگشته عاشق از نخست کوی چو آن | دل اسب موم و روی تو میدان آتش است

دی تیر می کشادی و می سوختی مرا | بر تیر می که دید که پیکان آتش است

این تن که سوز عشق بر آورد دود ازو | کشتی چوب پیر طوفان آتش است

خسرو تنی چو کاه و فراق و سوز نه | درویش و خانه از خس و باران آتش است

از بند زلف غمزه کان را سبلت فرست
وز قند لعل دلت کارا طرب فرست

از من نغمن لعل لب او جان سپرده است
یکبوسه ام کرم کن و بازم بلب فرست

ابرو فرجو من بخنده رطب لب گشاده
ما را خبر از آن رطب بو العجب فرست

تو ماه و من چو تار قصب در غمت چنین
ای ماهتاب تاب بتار قصب فرست

سلطانی از پی تو فرستاد جان چو تیر
از وعده وصال بجانش طرب فرست

بازان حریف بر سر سودای دیگر است
هر ساعتی بخون منش رای دیگر است

دل برد و رخ ببرده نهان میکند ز من
این وجه خود ببرده تقاضای دیگر است

راضی نمیشود بدل و دیده سجر او
این دزد در تفحص کالای دیگر است

بندم مده که نشنوم ای نیکخواه ازانک
من با توام ولی دل من جای دیگر است

خار دلست یار دلی کاندرش نشید
آنرا تو دل مگوی که خارای دیگر است

دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او
مردم بشهر فتنه و غوغای دیگر است

از بهر آنکه دست نماید بجادوان
سر سیاعدیتش ید بیضای دیگر است

هر کریوسه نخزد ز زرد رو سیم
کین زعفران نه در خور حلوای دیگر است

یا رب که این درخت گل از بوستان کیست
وین غنچه رشک شکر از گلستان کیست

بازان بسر که میکند روا از کدام کوست
باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست

ری پیش کم از خرد پیش از ان
کدریای آزادی خویش از ان
چو جان نیست با جان زور مند
ازین شور و غوغای بیهوده چند
چو یکدم همه باد و دود هم است
چرا با این همه باد از ان یکدم
بسا غوه کز مردن این زیست
کم تا چشم بر هم نهی نیست
اگر تا چداری و گر پیر فراز
بتاج و پیر خویش چندین بناز
که یک صد مزیت بتاج نیکو زی
ایا پیر و تاج بر ...ری
تو دانی کم رف ملک کردی است
همان چون جهان خوردی است
همان خوش و زنده کانی مجو
فریب جهان تا توانی مجو

از خون نشان تازه همی بینمش بلب   تا خود که باز کشته شد و آن نشان کیست

می گفت دی چو بر سر من افتاده بر کند   کافکار کرد پای من این استخوان کیست

شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب   من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست

خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن   آن زخمهای غمزه نامهربان کیست

این سوزشی که در دل آن زده مینبست   داغ کسیست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای پیر آورده پیام   بار دگر بگو به من کز زبان کیست

جانا اگر شبیست دهان بر دهان نهیم   خود را بخواب ساز و مگو کین دهان کیست

بیدار از آن نیست که گر شب پاسبان تست   خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

لعل لبت بچاشنی از انگبین به است   رنگ رخت بنازکی از یاسمین به است

گفت فرق در روی در آفتاب چیست   دید آسمان بسوی تو و گفت این به است

در باغ سرو راست بسی دیده ام ولی   چیزی که سرو راست همین راستی به است

چون چشم خویش روشنی دیده یافتم   آتش درو زنید که روشن چنین به است

از آب تیغ شسته شود هر گنه که هست   بر جرم عشق غمزه آن نازنین به است

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده   آن نیست دوزخی که ز خلد برین به است

یک شربت از دست من تلخ عیش را   زآلوده لبت که ز صد انگبین به است

گفتی تنت نکو و دولت خون نیست خسروا   مارا همین نمونه بر آنکه کمترین است

با این جمال روی صنم دیدنم خطاست | کاینه مراد نه بهر جمال ماست
درویش بین بکلبهٔ خود می برد سوس | زان شمع کشت ملایکه پروانه صباست
عقل است و لاف صبر یکی برده نرفکن | تا ننگرم که قاعدهٔ عقل تا کجاست
چشمش برون کشم ز سر آنکو که بیندت | صد قسمت این مثل که گدا دشمن گداست
هر کس زیاد روی تو جوید من آن نیم | ما را همین بس است که این باد از آن هواست
روییم بقبله و دل کمر بسوی بت | باری چرا کنیم نمازی که رد است
شبهای خویش روز کنم ز آه شب فراز | بر روز چون منی که بدین روز مبتلاست
ضایع مکن دعای خود ای پارسا وقت | در حق بیدلی که نه درخورد این دعاست
خسرو منال بهر دل گم شده برو | کالاش کن حلال که دزد تو آشناست

گر باغ پر شکوفه و گلزار خرم است | ما را چه سود چون دل ما بستهٔ غم است
چون باد صبح گرد غم آباد کائنات | بسیار گشته‌ایم دلی شادمان کم است
جز سیل غم نیارد ازین سقف نیلگون | مسکین کسی که ساکن این سبز طارم است
جز خون دل مدام نباشد شراب او | هر جا یکی فقیر در اطراف عالم است
اهل تمیز خوار و حقیرند نزد خلق | جاهل تر از خویش بغایت معظم است
چشم طرب چگونه توان داشتن ز چرخ | کان خیره کرد نیز ز اصحاب ماتم است
زان بنای روزگار وفایی ندید کس | رحمت بر آن کسی که بدیشان نه همدم است

خسرو برو بکنج قناعت قرار گیر | می نوش و سر متاب ز پایی که محکم است
حقا که یک پیاله ز دردی و پای خم | خوشتر بسی ز جام و سرا پرده جم است

آن خط پر بلا که در آغاز رستن است | با او چه فتنها که نه از ناز رستن است
ساکن تری که میدمد آن سبزه بر کلت | بر کاهلی سبزه که آن باز رستن است
آغاز خط بجا بنما و مکش از آنک | هر آفتی که هست در آغاز رستن است
با مار روا مدار که آید برون ز پوست | آن دشمن کشش است که در و ساز رستن است
ترسم که راز خسرو از این دل برون دهد | خط با لبت نهفته و در باز رستن است

از عشق اگر دولت جو کبابی بتابه ایست | دل با شد از چه رخ کبابی کبابه ایست
هر دل که در تنی بهوا ما منقب است | دل نیست آنکه شانه‌ای اندر نقابه ایست
تا خوشتر است بوی تو هر چند گر غرور | بر کلخن است ز مشک و ز صندل کلابه ایست
تنها که آب خوش خوری از تشنگی فسق | باقی ز آب خورد تو تا یک شرابه ایست
ره رو که تا بلند شوی ز اطلس فلک | در پای آن بلند قدم پای تابه ایست
در زنده عیب زنده دلان نیست خود چه نقص | در آب خضر اگر بکلین آفتابه ایست
از شیشه سپهر طلب می که در صفت | بر روی فرشته چون عکسی بر قرابه ایست
رهبر ز صدق گیر که جایی رسی از آنک | دنیا ت غول ره زن و عالم خرابه ایست

[illegible]

خسرو کجات صورت معنی دهد جمال … ز آیینه ولی که سیه همچو تابه ایست

من کیستم که گر کنی غمت با چو من کسی است … طوفان آتشی چه بد نباله چیست

خود را ببین در آینه انصاف من بده … گر چون تو ئی جدا شدن ابلهی ز کیست

گر بار بحر بر دمرا بر تو نیم جو … زین سان بخاک کوی تو خاشاک کس بسیست

ای باد چون رسید سم را ز روز کات حسین … یاد دوش و هی که از همکان مانده وا بسیست

انجا که دوست جلوه طاوس میکند … مرغ بیشه بیش دیده عشاق کریست

چون کو بمش بر روی کر آرسیت … خط بر عذار او چو کلیمی بر اطلسیست

بی سرو خود چه جای گلستان بشرح خرد … باغ بهشت بی رخ معشوق محبسیست

ای آفتاب تافته از روی انورت … وی کوفته نبات ز لعل چو شکرت

شکل صنوبر قد تو سرو چون بدید … بشکفت سرو از قد همچو صنوبرت

خواهد که بوی تو بکشند باد صبح اگر … یابد یکی نسیم ز زلف معنبرت

موی تو سر بسر همه مشک است و مردمی … از نافه پوست باز کنند مشک از فرت

ای کوه حلم سنگ ترا چون بدید کوه … بی سنگ شد ز غیرت ذات موقرت

تا صیت گوهر تو بگوش صدف فتاد … دریا تمام آب شد از شرم گوهرت

بر گشته اند خاک ترا خسروان عصر … زان خاک گشت خسرو بیچاره بر درت

[illegible]

جو تو نیز ز حق ز نسبت ایمان بود
دیت بر سر باد شاهان بود
ملکی که ضد او ز سلطان فریب
که مال او بر دو بر تو باشد حسب
نهادی که ماند ز تخت از کان
بود دوست مرد و ستمکار کمن
با انصاف ده پیکر داد و هم
ستم را براند از بنیاد و هم

[illegible]

گیرم که نیست پرسش از او کان فضیلت
کم زانکه باری آگهی باشد از منت

خورشید وار یک نظری کن که در زند
سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت
بس باشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

تو دانی و کسان بحلت باد خون من
باری ز بار من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک
دامن کشان مرو که نگیرند دامنت

تو آفتاب چشم من و در شب فراق
وین تیره روز نیم شده چون بدر روشنت

پیکان درون دل مکش ای سنگدل که زبان
نی خار پاست این که برآید ز سوزنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم
گر جان فشانده هر کس و جان من از تنت

بهر خدای چهره ز نامحرمان بپوش
خسرو بس است بلبل نالان گلشنت

از آنکهی که دل من بسوی یار منست
زهی دراز که شبهای انتظار منست

ز من نماند نشان و دلم بزلف تو ماند
نکو نشان داری جانا که یادگار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم
که آن جمال نه درخورد روزگار منست

مرا ببستی معذور دار ای هشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله غرقه بخونم چو گل گریبان چاک
زهی شکفته که امسال نوبهار منست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخو
که عشق بازی با نیکوان نه کار منست

[illegible]

نشان خاک پی ستم کشته ایست در ره عشق / هر آن غبار که بر دامن نگار منست
تیغ و حق خنجر و حق جفا بگذارد / خدای خیره ناوکش که حق گذار منست

[illegible]

ز بس که گوش جهانی پر از فغان منست / بشهر بر سر هر کوی داستان منست
بر سید لی اگرم جان رود عجب نبود / چو دل نمید هدم اگر دلستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد / مرا چو زنده نمی خواهد آنکه جان منست
ز زخم ناوک هجران همی رسم بعدم / اگر نه پنجهٔ امید در عنان منست
چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب / مرا زبانه آتش همین زبان منست
میان جان و تنم دوری ار دفته ترسم / ز دوری که میان تو و میان منست
تو در درون من از جان خسته تنگ مباش / که یک دو روز درین خانه میهمان منست
مبین گدایی من بر درت که در محنت / توانگرم که غمت گنج شایگان منست
درون من همه شب چون چراغ می سوزد / مگر فتیله آن مغز استخوان منست
تو ز آن من نشوی نیست بخت آنم لیک / همین بس است که گویی تو خسرو آن منست

ز خون دل که بر رخساره ماجرای منست / بخوان بلطف که دیباچه وفای منست
نفس رسید به آخر هوس نماند جز این / که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست
بجان دعای غمت میکنم که دیر پاید / گرو فراقش این درد بی دوای منست

که روزی بنده ان عاجز نواز
نماند در ملک و دولت دراز
شود تاج شاهی بر او دیرپا
چو زین گونه درویش یابد قضا
همه خلق گردد دعاگوی او
چو هم چاره شد راحت از سوی او
نکوتر دعای رعایا بود
ملک را که حرزی که والا بود

درون جان تویی ار هجر آتش دارم دوست
وگرنه جان کسی بی تو جان کجایی منست

فضول بین تو که جایی نمی نهم خود را
که زیر پای سگ کوی او دوست جایی

چه حد دعوی نیلوفر آنکه لاف غرور
زند که چشمه خورشید آشنایی منست

بسوختم ز وداع و هم به پیش دل گفتم
که روزی این غزل هر روز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد سوی او گمراه
که هر سپیده دم آن بوی آشنای منست

بنال بیش درش خسروا که آن سلطان
رشت ناحت است که این ناله گدای منست

رخت و لایت چشمم پر آب را بگرفت
غمت درونه جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده را ز هجرانش
چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت خط لب چون آب زندگانی او
ببستان سبزه که لبهای آب را بگرفت

سوال کردم بوسی از آن لب خوش شکر
سخن درآمد و راه جواب را بگرفت

ز غیرت رخ او آفتاب خواست چرخ
فرو فتد که ذنب آفتاب را بگرفت

رواست گر بزند خیمه بر فلک خسرو
که آن کمند مشکین طناب را بگرفت

خیال روی تو چون در نماز در نظر است
ز اشک دم به دمم صد حباب در نظر است

چو هست روی تو من روی مهوشان نکنم
به ذره کی نگرم کافتاب در نظر است

اگر دلت بلب بحر می کشد ای سرو
نشین بگوشه چشمم که آب در نظر است

حکایت موری که از دستگاه سلیمان بیافت

شنیدم که روزی سلیمان گذشت
سواره بسوراخ موری که گشت
فرس ماند بر پیش موری بپای
فرود آمد و برگرفتش ز جای
درآورد آن بی زبان را بدست
شد از رحمتش در تخت شاهی نشست

چو پیش آن مور شد خورد و دید
که چون نیست پیش این محقر جواب
بدانستی و او ضرورت جواب
گدای ذره را برد در آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست
ز جا تخت و بخت والای تست
ز دولت تنی خود به نیکا
کمین بنده بر تو مهربان را اوست
عجب گر که بر او کسی باد را اوست
چو اسود کیمیا که در کار او نشست
رخ چندین نصیحت که اندر پیش
خلاص همه کند و جوان چون نشست
که اینده جهان چون نشست بر
بر ازل در همه بین بر کار است بر
بر ان کو بیند بر او جو کار بود
که خشنودی کرد و کار است بود
جان

خیال زلف تو در دیده ام شبی گردید / ازان خیال مرا اشک ناب در نظرست
شبی بخواب نظر ما زدی باو کردم / مرا همیشه ازان لحظه خواب در نظرست
نهد روی تو در زلف می توان رفتن / شبست و شعشعه ماهتاب در نظرست
زعشق چشم تو چشم و جو سر خوش و مستست / بیاد لعل تو او را شراب در نظرست

رخت کز آتش تب او فتاد در عرقست / چو نیک می نگرم آفتاب در عرقست
بخویش گرم شد آن روی در عرق افتاد / همیشه شمع منور بتاب در عرقست
بگرد عارض و روی تو خط خوی آلود / محقق است که چون مشک ناب در عرقست
چو عکس روی خوی آلوده اش بجام افتاد / قدح چو با دل پر خون شراب در عرقست
ز رشک آنکه عرق بر رخش چو غلطید / سرشک دیده ما چون حباب در عرقست
زغیرت این تن خسرو چو در تب گرمست / ولیک بر آتش غم چون کباب در عرقست

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت / شبی نرفت که بر جان ما بلا نگذشت
هوا چو عارض او دیده شد گلی نشکفت / چو گلبنی که برو سحگه صبا نگذشت
گذشت در دل من صد هزار تیر جفا / که هیچ در دل آن یار بی وفا نگذشت
مسیح من چو مرا دم نداد جان دادم / ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت
بریخت چشم مرا آب و آن بت بدخوی / چه آب یخنکی کان بروی ما نگذشت

تو خود زاینه و ان سرمه داری بچشم
که خاشاک ما را بناری بچشم
دلی را که از نو بنده بستست
ازین ارزو چون پنجه نخستست
ازین سو که ما کامران آمدیم
طلبکار کوهر بکان آمدیم
چو دیدیم کوهر بجای نشست
کی آسان توان او ویدن بدست

کبوتری ببرد سوی دوست نامهٔ من | کز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت
چه سود ملک سلیمانت خسروا سخن | چو مه مهر تو کی جانب سپاه گذشت

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت | مرا شکنجهٔ آن جعد تابدار بکشت
سوار می‌شد یک شکل و صد هزار نظر | هم اولین نظرم شکل آن سوار بکشت
مگر که باد صبا بود در خم گیسوش | که جان سوختگان را چراغ وار بکشت
طلب که میکند امروز خون من که مرا | کمان عشق به پیکان آبدار بکشت
بآشکار و نهان چون از آن خجلتم دید | نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد | که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت
چو ماهی که در افتد بدام خسرو را | بقید زلف در افکند و زار زار بکشت

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز نخفت | بر آستانت مرا بخت حیله ساز نخفت
ز ناز بازی چشمت امیدوار شدم | ولی دریغ که چشمش بعین ناز نخفت
درین هوس که ببیند بخواب چشم ترا | نخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت
بباغ با تو سمنبر دو سرو پای دراز | بیک طپانچه که بادش بزد دراز نخفت
تصور تو بخوابی نگنجدم بخیال | حقیقت است که در پردهٔ مجاز نخفت
رخ آنکهم نمودی که من ز دست شدم | چه سود جلوهٔ محمود چون ایاز نخفت

زخاک پای تو ماندست چشم خسرو باز | بخاک پات که این چشمها بار نخفت

جمال دوست مرا تا بچشم دیده شدست | خیال او بدل تنگم آرمیده شدست
ز زلف پرده درد او که پرده پوش دلست | بسا که پرده پوشیدگان دریده شدست
کشید عارض او خط سیاه چو ای صبر | کنون که لشکر سودای او جریده شدست
هنوز می کشدم دل بزلف از چه مرا | هزار گونه کشاکش ازان کشیده شدست
رقیب گفت شنیدی چه لطف میکند بت | سخن ز گفتن من میکند شنیده شدست
نمی توانم دل را ز تیر او ببرم | ز تیر کش ار چه دلم چند جا بریده شدست
مگر سیاه ازان گشت مردم چشمم | که آفتاب جمالش درون دیده شدست
دو روز شد بر من نامدست وای چه بست | لبش بدندان بگرفته ام گزیده شدست
بدست شوق کمند نیاز می تابم | که باز آهوی صیادکش رمیده شدست
که رز دیده بدامن همی کشم بهشت | که کار خسرو بیچاره دانه چیده شدست

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست | که شام تا سحرم زلف یار در نظرست
چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد | نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست
مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق | کسی که مستیش از عشق نیست بیخبرست
سوان بلا که رسید از بدان سد هم را | ز نیکوانست مرا سر بلا که گردسرست

بجای که شد با بزرگان دهم
برد پاکند خویش بخاک بر
کر آلوده چون من ز لوث خاکی
برد پاک درون پاک کرده چه باک
رضا داده ام این بندگی را بجان
که آیم بدنبال شاه جهان
بهر سو که او پیش کند راه را
کمر بسته ام خدمت شاه را

نفیر و ناله ز خلق از جفای خار بود — اگر ز بلبل پرسی جفای گل ترست
تشنگی بیابان عشق شد معلوم — که سایه نشین سلامت شد در کنجست
بپای بوس هوس بردنم فضول بود — همین بس است که بالیم آستان سنگست
مگو که گر بکشد عشق بات عیب مگیر — چه جای عیب که خود عشق را همین شرست
تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری — گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحرست

هنوز آن رخ جون ماه پیش چشم منست — هنوز جانم ازان زلف در خم و شکنست
چه سود پختن سودا چو شمع جانم سوخت — ز آتشی که مرا در درون نه شعله زنست
شبی که تا بقیامت امید صبحش نیست — نه این شبست که روز سیاه بخت منست
بطعن و سرزنش ای پند گو چه ترسانی — سر مرا که بهر دو نگاه سنگ دو زنست
هزار نامهٔ اسلام پاره کرد خطت — که بار نامهٔ کفر هزار برهمنست
مگو که بر لب تو لب نهاده ام در خواب — مرا که جان بلب آمد چه جای این سخنست
نه آنچنانست که جایت نگه تواند داشت — لطافتی که ببالای سرو و نارونست
چه خوانیم بسوی گلزار ترک خسرو گیر — کجا اسیر رخت را سر گل و چمنست

دوا به پیک نظری دو انم از جدایست — بجست و جوی نگاری که نور دیده ماست
ترا که جز رخ تو در نظر نمی آید — دو دیده در هوس روی تو برآب چراست

نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم — نظر چنین کند آنکس که از خود بیناست
چو غرق آب حیاتم چه آب می جویم — چو با منست نگارم چه میدوم چپ و راست

لطافت تو جهان در خیال ما بست است — که تا بحشر نخواهد دل از کمند تو رست
زبون چشم زبون گیر تو شدم چکنم — چه حیله سازد هشیار پیش مردم مست
زکشته پر شده شهر و کشنده پیدا نی — دهان تنگ تو پیدا نشد ستمگری هست
هر آنکه سینه و دل گر کند ایمن بود — فتاد پیش خدنگ جفاهای تو و خود بشکست
شکسته طره تو از کجاست از دل من — چنین بود چو کند کس خرابه را در بست
چرا پیاله خون میدهی مرا هر دم — چنین که میرسد از جور چرخ دست بدست
بیا چو آب خضر تا بغنیمت دریابی — بسان خاک که در پای آب گردد پست
اگر خسروت آزار بود تازه مکن — مکاو ریش کهن را چو سر بهم پیوست

بیا که دل بشد از انتظار آمدنت — نگاه داشته ام جان نثار آمدنت
ز بعد رفتن تو جان قرار کی کردی — دل ار ندادی با جان قرار آمدنت
یکی بیا و بکن کار جان من آخر — وگرنه من بکنم جان بکار آمدنت
هنوز تا ز رخت بشکفد گلم پایی — خراش یافت دل از خار خار آمدنت
بجا ز روز مگر آمدت که مهلت نیست — دو روزه عمر مرا با چهار آمدنت

ستاره ریز کنم از دو دیده بر تقویم
حکیم را که کند اختیار آمدنت

دو دیده غلطان غلطان رود باستقبال
گر از دور به بیند غبار آمدنت

زنم بزلف تو انگشت و برده و بنهم
اگر سفید شود زاشتیاق آمدنت

زجام وصل خمار اشکنی که خسرو را
برون نمیرود از سر خمار آمدنت

بدان بهانه که حسنت بس فراوانست
جفا مکن که بران کرده نیت تاوانست

مهی که جاک بدامان جانم افکندست
همان مهیست که طالع شد از گریبانست

کسی که جان بسر یکنظاره خواهد کرد
رها مش کن کج نگه میکند فراوانست

بنزد تست دلم باز گونه کن که درد
کنی نظاره که چندست داغ پنهانست

مگر که از زنخت چند جان بچاه افتد
که تا لبست بر از جان چاه زنخدانست

درونت و جگر سوخته کشتم آری
که پر بسبزه زنمک شاخ حسنت یزدانست

به نیم خنده جو صد جان دهی تو خسرو را
زنیم جان نتوان داد مزد دندانست

چه وزن ماه سما را برابر رویت
گر آفتاب فلک نیست هم ترازویت

برابری نکند با تو آفتاب اگر
هزار بار برابر کنند با رویت

دو زلف تو زپس کوه تهامت ای حسنت
دو زاغ لیک از آن کمان ابرویت

ز تشنگان لبت شربتی دریغ مدار | کنون که آب لطافت روانست در جویت
شب فراق درازست من نمیدانم | که مبتلای شب یار رشت گیسویت
شب[illegible] شد دراز از هجران | که هیچ می نتوانم گسست از مویت
برون جه از کف غمزه خسرو تیر از شست | کمان عشق بکش نیست چون بازویت

کسی که عشق نورزد نه آدمی سنگست | بلای عشق کشد هر که آدمی رنگست
چه نقشبندی از اندیشه که بی عشقت | چه روی بینی از آئینه که در زنگست
هزار پاره کنم جان مگر که در کنج | که چشم ماه رخان چون دهانشان تنگست
رها کنید که تن در دهم به بدنامی | که نام نیک در آیین عاشقان ننگست
سماع در دل من کار کرد و سینه بسوخت | هنوز مطرب ما را ترانه در چنگست
ز شوق جامه بصد پاره گشت همچون گل | هنوز بلبل ما را بناله آهنگست
تو ای صنم که مرا در دلی چه بیم از آن | که در میان من و دل هزار فرسنگست
بجنگ تیغ مکش سر آشتی برگیر | که حاصلست مصلحت هر آنچه در جنگست
بجستنم میروی و در تو کی رسد خسرو | که ره درازو قدم سست و بارگی لنگست

شکوفه غالیه برگشت و باغ گلرنگست | هوای باده صافی و نغمه چنگست
بیا و بند قبا باز کن و می بنشین | که عشق بر دل ما چون قبای تو تنگست

اگرچه غمزه بدآموزی کند مشنو	از آنکه در سر او صد هزار نیرنگست
شمایل تو مرا گشت و این همه فتنه	از آن کلاه کج و تکمه ستمگر رنگست
مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین	که آخر این دل مسکین [illegible] سنگست
ز دست خسرو مسکین بیا به بستان	که او غلام شهنشاه هفت اورنگست
شکوفه چمن ملک سیف دین غازی	که باد پای صبا پیش عزم او لنگست

چه داغهاست که بر سینه فگارم نیست	چه دردهاست که بر جان بیقرارم نیست
دلم ز کوششش خون گشت و کام دل نرسید	چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی بسازم چو خاک پای نیم	بر آستانه بمیرم چو پیش بارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی	که التفات کسی را بروزگارم نیست
مرا بپرس که دردم نهان نخواهد ماند	که اعتماد بر این چشم سیل بارم نیست
نفس بآخرم آمد از آن دهان سخنی	که بهر راه عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش رسد از خوی این همی گفتم	وگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست
ز بس که در دل خسرو سوار نشسته است	بعمر یکنفسی نیز اعتبارم نیست

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست	که غیر درد و بیگانگی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند	که پیش چشم خورشید نور شبنم نیست

[illegible]

بزلف تو همه دمهای سرو راست کنی
وگرنه حالتش ازین گونه نیز درهم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر
ولی چه سود که بنیاد عمر محکم نیست

یکی نمی [illegible] چنان همی ترسید
مگوی هیچ گزینها غم و ازان هم نیست

بجان خسرو اگر زنگ [illegible] غمیست
درون جان تویی انیست غم دگر غم نیست

بیا بیا که مرا طاقت جدای نیست
رها مکن که دلم را غم رهایی نیست

دلم ببردی و گر پس جدا کنی ز تنم
بجان تو که دلم را پس جدایی نیست

بریز جرعه که هنگامه غمت گرم است
بگیر باده که هنگام پارسایی نیست

اگر ربوده زلف تو شد دلم چه عجب
چو کار زلف تو الا که دلربایی نیست

بر آب دیده روایی تو همی خواهم
اگرچه آب مرا بر درت روایی نیست

مرا بپرسی کا خود ترا ز من غم هست
اگر نیایی هست و گر بیایی نیست

به بنده خسرو بوسی بده مکن حکمت
که بنده نیز حکیمست اگر سنایی نیست

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همان روز من فرو شستم
که خوبی تو ترا شیوهٔ جفا آموخت

فلک نگر چه جفا کرد گر جریده چنین
جفا درست و وفاداریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

نه چون من تیر دی بردوان پاک
قوی دست کشتم برین نطع خاک
بگوی زمین دست بردم به پیش
ز چوگان همت گشتم [illegible]
دو نوبت زدم پنج نوبت بلند
بهر کشور از بخت فیروزمند
نظاره این نو این بساط
دل و دیده را تازه کردم نشاط

[illegible]

ولی نماند که از تن نبرد نیشش جدا
معلم تو که بود سبت کین دعا آموخت

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی
چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرق کرد مرا [illegible] آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم
نمی توان [illegible] بیگانه را وفا آموخت

نیافت خسرو گم گشته خویش را آنکه
ز کرد نامه خط تو والضحی آموخت

بخود مبین که چو روی من آفتابی هست
بمن نگر که چو من در جهان خرابی هست

ز روشنی رخ تو گر بصد نقاب بود
کسی نداند بر روی تو نقابی هست

دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد
ز صورت تو بهر روزن آفتابی هست

شب من از چه سبب تیره تر بود هر روز
چو از رخ تو [illegible] خانه مهتابی هست

مهت بعقرب و اینک بی بعزم سفر
ولی خوشم که در آن عقرب انقلابی هست

خط تو فتوی خونم نوشت و فتوی را
جز آنکه گفتم من با تو اش جوابی هست

بزیر بر سر بامش بدیدم گفتم
هنوز بر سر بام من آفتابی هست

لب تو در دلم آمد بپرس هم ز آن لب
که بر نمک تر از آن سیخ دل کبابی هست

ازین هوس که نشانی بیابد از دهنت
وجود را بعدم هر زمان شتابی هست

بر آب دیده خسرو همه جهان بگریست
تبارک الله در دیده تو آبی هست

چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت
که بر نشانهٔ دلهای عاشقان انداخت

شمایل تو [illegible] وزون و شکل مطبوعت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت

بکافی [illegible] کری سپید و عالم
که خلق را به و خورشید در گمان انداخت

فراق روی تو ای یار بی وفا ما را
جدا ز خدمت یاران مهربان انداخت

بهر نفس غم عشقت هزار تیر بلا
بسوی خسرو مسکین ناتوان انداخت

رخ تو در شتهٔ زلف از برای آن آویخت
که آفتاب بدان رشته می توان آویخت

چه گردیش رخت کاکل که گل فروش او را
بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت

دلم چو رشتهٔ قندیل از آتش رخ خویش
بسوختی و بمحراب ابروان آویخت

روان شدی و مرا زان میان بجوی
باشکار به پستی و در نهان آویخت

بماند تا بقیامت بموی آویزان
کسی که یکسر موی وران میان آویخت

عنان گشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم
دو رشته مردمک دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان
گریز کرد ز باران بناودان آویخت

ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو
ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت
بصبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت

بکام دشمنم از هجر دوست یاری کو
که دل بسوی من ناتوان تواند داشت

بروزی تو ان باده زین طاس خورد
که اسکندر ازین چشمه و الیاس خورد
کرم جاودان کردی از دو بیت
تمامی الم تشنه زان آب حیات
چو بر دل من بود تقدیر غیب
ز مجموعهٔ الحیوان چه عیب
چو می باید رفت زین خاکدان
تماشا کنم هر چه باشد در آن

کشیده چشم تو تیغ و مرا شفیعی نه / که دست مصلحتی در میان توان داشت

ببرد دزد غمم دل که یار خواب آلود / چگونه پاس دل دوستان توان داشت

بسوزم و نه همدم که نیست همدردی / که راز سوخته [illegible] توان داشت

خواب چشم خود دم و زین آن مست که هیچ / شراب خوار مرا میهمان توان داشت

همی کشند که نامش مبر چو در دلم اوست / رهی چگونه زبان در دهان توان داشت

نماند از مه و خورشید نازنین مرا / حیات باد که او جای ایشان توان داشت

متاع عمر که بر باد میرود از دوست / مگر که لشکر رطل گران توان داشت

عنایتی بکن ای دوست بنده خسرو را / بسر نیاز بر آن آستان توان داشت

نگار من که ز جنبیدن قضا خفته است / بگوی بهر دلم ای صبا کجا خفته است

درین غمم که مبادا گره تتار بود / بر آن جریده که آن یار بی‌وفا خفته است

بیا بگوی که یاران چه زنده اند هنوز / مگر که فتنهٔ آن چشم پر بلا خفته است

مخسب ایمن گر گور عاشقان آواز / همی رسد که میندار خون ما خفته است

کسی که دعوی بیداری خرد کردست / بیک نظارهٔ تو دیده‌ام کجا خفته است

بجان و مال همه کس خواب راحتی دارد / چرا که او ز پی آغوش خود جدا خفته است

حساب وصل مدان خسروا اگر شیرین / بخواب در بر فرهاد مبتلا خفته است

ترا بدین و دیانت درون بباید راست | که کار راست چو دین و دیانت آید راست

نما…کم خویشتن فزون خویش مران | یکی به دیدهٔ احوال دو می نماید راست

… راست کن اگر کج رود زنج که تیر | نه جمله راست رود وگر کسی شاید راست

رفیق راست گزین کادمی میان کجان | اگر چه راست درآید بدان که ماند راست

حکیم پهلوی بد خو چنان شد از ره دور | که در میان مخالف کسی بر آید راست

تو هم خطا کنی ار باشدت در اصل خطا | که از مشیمهٔ کج آدمی نزاید راست

مرو به وادی پر کم که عاقبت ره دور | رسید بجایی که خسرو کژ دج آید راست

هلال عید جهان از ابنور خود آراست | شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست

مگر شراب شفق خورد شب ز جام هلال | که مر کهر که درو بود جمله در صحراست

مگر نثار ز جواهر که شب کند بر چرخ | هلال خم شده چند از آتش دوتا شکست

به نیم دایره ماند هلال در گردش | هزار نقطه ز نقش ستارگان پیداست

شراب شد بعمل آرمایه ز عملش | که هم مقاطعه نیشکر نخواهد خاست

مگر به بند و گره ز … عید در روشن کن | که کوتهست شب و آفتاب در جوزاست

نه دایرست … میان شیشهٔ گران | خیال حلقهٔ از گوش ساقی رعناست

بیا که می تو دل چشمه غرق خونابست | مرا نه طاقت صبر و نه زهرهٔ خوابست

شب امید مرا روز روشنایی نیست — بجز از رخ تو که در تیره شب چو مهتابست

یکی ببین که دل من چگونه می‌سوزد — درون زلف تو گویی که کرم شب‌تابست

دو چشم تو که همی گفتمشان غلط نشدند — [illegible] ست ولی [illegible]

ز جور چشم تو تن در دهم به بیماری — چو نقد عافیت اندر زمانه نایابست

رخ چو آب حیات تو خون شده برریخت — هنوز دوستی بنده هم بر آن آبست

گر آب دیده کنم طعنهای سخت مزن — که همچو خشت ز دن خم میان تیزابست

حکایت من و تو پوست باز کرد و من — مگو شنو مثل گوسفند و قصابست

تو قلب میزنی و بد نگویدت خسرو — چو نیست آن ز تو این از سپهر قلابست

دو زلف تو که بر اندر زمین رسانیدست — بلاله بوی گل و یاسمین رسانیدست

دهان تست چنان تنگ یا کسی بر موم — نشان حلقه انگشتری رسانیدست

رواست در حق شهد ار هزار نیش زنند — بر آن مگس که لبت زانگبین رسانیدست

خوش است خنده پروین اگرچه دندانرا — ز رشک خنده پروین بلب رسانیدست

اگر بکوه نهی دل گران کند بر خلق — گرانی که میان تو ازین رسانیدست

هزار نقش بیک تخته بست نوک قلم — که نسخت تو نقاش چین رسانیدست

بهار غالیه در دامن صبا سودست — ببوی بستان که گل و لاله توده بر سودست

کبوتران در و حصن و برو درخت
مرابع بصورت مطول بساخت
بس از چو زهندی کشادند بست
کشیدند ازو اجه نقشو [illegible]
درسهای صندوق کردند باز
کی کمانه ره بود هم بک درار
چو پساری کرد در کار بود
صد و اند کشتی رسن باز بود
شتابنده شد شاه دریا خرام
چو شد جمله ترتیب کشتی تمام

مرتب از ایشان و دریا نورد
علم کرد و فرمان به لشکر کرد
نهفت از [illegible]
که [illegible]
چو خواهی [illegible]
که صد بار [illegible]
درین [illegible]

[illegible]

نشیننده پیرون [illegible]
به انسان که در آب روشن خیال
بطف از دل [illegible]
بو زن از [illegible]

زشرم بخشش ابر آفتاب رخ بنهفت
چنانکه پیش کسی منتش روی نمودست

نیاز غنچه و گل سخن کس نمی گنجد
مگر صبا که بسی درمیانشان بودست

... زمانه زان که در همه عمر
کسی که باده نخوردست باد پیمودست

بریز خون صراحی که این جهان صد خون
بریخته ست که دستش گهی نیالودست

درین زمانه که دور زمانش پر زغم است
شراب خور زغم گیتی مخور که بیهودست

بران لبی که شکر با حلاوتش شورست
هزار ملک سلیمان بجای یک مورست

یقین که صورت جان زادرست بتوان دید
ازان صفا که دران سینه چو بلورست

بکوی تو نه عجب گور عاشقان عجب آنست
که هم خود از گل عشاق خشت آن گورست

دکان زهد ببستند زاهدان امروز
که از سواریت آفاق در شر و سورست

هزار جلوه مقصود میکند گردون
ولی چه سود که چشم امید ما کورست

فراز کنگره وصل کی توان رفتن
که رشته کوته و بازوی بخت بی زورست

ربود چشم تو هم دین و هم دل خسرو
مگو که غارت آن ترک غارت عورست

مرا بسوی تو پیوند دوستی خام است
بآفتاب زذره چه جای پیغام است

هزار جان مقدس شدند خاکستر
هنوز پخته نشد سودای آدمی خام است

بیار ساقی دریای می که جانم سوخت
زجاجی دل من گر چه دوزخ آشام است

صدف وار لختی فرو بست گوش
ولی چون قضا میکشدش کند
نصیحت نیامد برو سودمند
زصحرا بکشتی کشید رخت
چهل سال ترتیب راه دراز
کجا باشد ...

ازان چراغ که دلهای خلق میسوزد | چراغها بسر کوی تو بهر شام است
خطاست نسبت بالای تو بسرو کسی | نه شوخ و شنگ خرامست و نه خوش اندامست
دلم شکسته بازده که لاف زغم | که این خرابه ز سلطان ...
زکات حسن کم از یک نظاره کام کار | گدای کوی تو ام گرچه خسرو نامم است

رسید فصل گل و باد عنبر افشانست | نگارخانهٔ جانان بهشت رضوانست
زمان عشرت باغست و زیر سرو سهی | شراب خوردن با یاران بروی جانانست
بسرو باغ که بیند کنون که در هر باغ | هزار سرو بهر گوشه خرامانست
کنون بسوی چمن بی بهشتیان نروم | که هر چه ذوق بهشتست روی غلمانست
نهاده نرگس بر خط سبزه چشم چنانک | پلک بهم نتواند زدن که حیرانست
عجب که جام نمی افتد از کف نرگس | چنانک او بغنودن فتان و خیزانست
حریف معنی گل را بجان خود هر چند | که سهل قیمت کالای او بهر ارزانست
بگوشهای چمن برگ گل چو نرمه گوش | در او ز قطره مگر تا چه در غلطانست
زغاره بود دی دامان کوه واز لاله | کنون ز اطلس لعلش بکرکه دامانست
ز بانگ دزدی زاغان بپرده غازنست | که غنچه را ته لب خنده های پنهانست
زخار غنچه که پیکان برون کشد عجبست | عجبتر آنکه سپر در میان پیکانست
زمین باغ ندید آفتاب از بس شاخ | مگر ز روضه که در سایه های بستانست

نماینده چون یاوران یاوری
اگر سوی اخلاص پای آوری

چنین که نرگس و گل چشم را بصحن چمن · نمی نهند مگر آستان سلطانست

شکفته باد گل دولت تو تا باد · بزد
گلی که بلبل او خسرو ثناخوانست



هنوز آنکه نشستیم با تو در سینه است · هنوز در دلم آن خارخار دیرینه است

هنوز مستم ازان می که دادیم روزی · هنوز در سر من آن خمار دوشینه است

مینی که پیش تو با خون دل فرو ریزم · ندیدم آن می و آن خون هنوز در سینه است

گذشت آن همه این لحظه پیش من گویی · تصوریست که در خواب یا در آیینه است

کسی که حاصل فردا شناخت برامروز · بنسبت دل که اگر نسبت کودک دیرینه است

جو حال اغنیمت بده ساقی آن سفال شراب · که نرخ آن تبرک هزار گنجینه است

می مغانه برسم قلندر آر ببین · که ماه روزه و وقت نماز آدینه است

•

شوق توام باز گریبان گرفت · اشک دوان آمد و دامان گرفت

سهل بود ترک دو عالم ولی · ترک رخ و زلف تو نتوان گرفت

جان منی بی تو نفس چون زنم · زانکه مرا بی تو دل از جان گرفت

هرکه چنین فرصتی از دست داد · بس که سر انگشت بدندان گرفت

عارض او تا بدر آورد خط · خورده بسی برمه تابان گرفت

خال تو بر لعل لبت دست یافت · مورچهٔ ملک سلیمان گرفت

دل طلب کعبهٔ روی تو کرد — حلقهٔ آن زلف پریشان گرفت
ما و من و طرف گلستان و یار — باد صبا راه به بستان گرفت
بی مه رخسار و شب زلف تو — خاطرم از تیره شبستان گرفت
خسرو بیدل ز دو عالم برست — وز دو جهان دامن جانان گرفت

جان که جنیبت کش سودای تست — نعل بهای سم شبهای تست
دل که سراسیمهٔ کوی غمست — نامزد زلف مطرای تست
عقل که او خوبتری خوب نیست — پیشکش نرگس شهلای تست
پرده برافکن که هزاران چو من — منتظر عارض زیبای تست
آنچه ز تو حاجت خسرو بود — در برش انداز که مولای تست

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست — شیفته تر میکندم بوی دوست
دوش بگفتم که دهانیت هست — گفت که بسیار درین گفت و گوست
به که رخ از خلق بپوشد از آنک — دیدهٔ بد آفت روی نکوست
گر گله من نکند با رقیب — طعنهٔ دشمن بکشم بهر دوست
هستی من رفت و خیالش بماند — این که تو بینی نه منم بلک اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست — اشک که بر روی منست آب روست

[illegible]

بس که دل گم شده جویم بخاک
قامت من بین که چگونه دو توست

خسرو گونه که در خود گم است
عاقبتش در طلب جست و جوست

حسن تو کاندیشه بکارش گم است
نی بحد معرفت مردم است

پرده برافکن که که والضحی است
زانکه رهی در تو و در خود گم است

بارکی آهسته ترای شهسوار
زانکه صف مور بزیر سم است

این تن چوبین که بصد پاره باد
بخت سودای ترا هیزم است

خواب بافسون مگر آریم از آنک
خوابگه غمزده پر کژدم است

بخت بدم به نشود ز آب چشم
چونکه سعادت نه درین انجم است

من بصفا کی رسم از درد خشم
فتنه ساقیم چو دم در دم است

ای که نهی مرغ حرم نام من
حسرت من بر مگسان خم است

خسروم از عشق زنیم بی الطبع
عنصر عشاق مگر پنجم است

شاخ گل از نسیم جلوه گر است
وقت گلبانگ بلبل سحر است

باغ در رقص [illegible] از آنک
بانگ بلبل بگوش شهان در است

خار پهلوی گل نشاند از آنک
خون بسته زبهر نیشتر است

چونکه بنوند قیمت گل ای خار
نیش در حلق او نه از هنر است

[illegible]

سلامی که از جان برآرد خروش
گوای چهر زانده پیشینه دوش
بر آنکه چون ما بنیروی بخت
ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
نه ما را خود افتاد زین سو خرام
که تقدیر برد از کف ما زمام
ترا نامه کشان بیرون چون [illegible]
توانم که باز [illegible]

[illegible]

اختر ای گل مطرب چندین بهم — که ترا کید و سپهر قراضه زرست
خلق را یاد میدهد ز شراب — آنکه از لاله کوه کاسه پر زرست
ساقی من روانه کن از کف — کشتی می که عرشه ... است
باغ دا داز نشاط و عیش خبر — ای خوش آنکس که مست بیخبرست
خسروا چند از گنه ترسی — رو که عفو خدای معتبرست

دامن گل ز ابر پر گهرست — باغ را زیب و زینت دگرست
غنچه بر باد داد دل چو گشاد — چشم در گل که خوبروی درست
پیکی جام کش رسید از دور — نرگس افتاده مست و بیخبرست
بوستان شد نبات گرگوسی — آبها از حباب شیشه گرست
همه از سرو می پرد بلبل — لیک یکبارگی بلند پرست
مرحبا تعبیر کیف یحیی الارض — خوانند بلبل بخط سبزه درست
گل ورق راست کرده از شبنم — مهره آن ورق همه گهرست
دوستان از کنون ز بهر نشاط — جانب باغ و بوستان گذرست
ورق گل اگر لطیف افتاد — خط سبز ... لطیفترست
نزد سوی باغ خسرو از آنک — باغ او بزم شاه نامورست

شب گذشتست و اول سحرست | بانگ بلبل همی نوید گرست
وقت ... خوش که در چنین وقتی | باده در دست نازنین پسرست
... که بکف باری | عمر از بستان نگر که بر گذرست
چند گویی که مست و بیخبری | هرکه او مست نیست بیخبرست
صوفی خشک زاهد از اباد | هرچه ما راست در شراب بسست
تا قیا غوطه ده مرا در می | که ز آتشم شعله در جگرست
گرچه بدمستیست عیب حریف | گندن ریش محتسب هنرست
گر بمیخانه مفلسان شراب | پادشاهند بنده خاک درست

ایضا له

موی را نیست این میان که تراست | پسته را نیست این دهان که تراست
قامت راست سرو را ماند | سرو باشد چنین روان که تراست
جان ببردی خوش هنوز نه | دست بر دل این عنان که تراست
تا جهان تو گردمی که اگر | چین بودی مرا جهان که تراست
بر رخ زرد من مخند و مگو | خنده انگیز زعفران که تراست
گوییا پیشه ... زرست | این سخن بر سر زبان که تراست
از رخ زر چو کار بر ناید | سر زری کان مراست وان که تراست
کس نه کشتست را بروی تو کش | بر دل خسرو این گمان که تراست

[illegible]

چشم من گرم می شود ناماک	از همان آفتاب روشن ماست
لاله ها میدمد ز خون جگر	گرد من این بهار د کلشن ماست
غمزه ز جان من اگر میرم	غم مخور خون من ... ماست
ما چو هندوی سومنات بعشق	بت برستیم و دل برهمن ماست
بس که ز اقبال خوب محرومیم	چنگ ادبار تا بدامن ماست
گفتم از مهر سوخت خسرو گفت	چند ازین ذرها بدامن ماست

الصا له

از من آن کامیاب را چه غمست	زین شب آن ماهتاب را چه غمست
ذرها گر شوند زیر و زبر	چشمهٔ آفتاب را چه غمست
خرمن من که گشت خاکستر	آتش پر عذاب را چه غمست
گر مرا نیست خوابی اندر چشم	چشم آن نیم خواب را چه غمست
گر بسوزد هزار پروانه	مشعل خانه تاب را چه غمست
ور کنم من سوال کشتن خویش	ترک حاضر جواب را چه غمست
خسروا جان دهد تو دیر رسی	ماهی از میر داب را چه غمست

الصا له

عشق اگر چه نشان بخت بدست	نزد عارف سعادت ابدست
هر که جوید مراد از معشوق	گوئی او عاشق مراد خودست

واردودی از شعله بالا زده
فرزدن تا بد از ابر [illegible]
کذشت انکه رو با [illegible] داشتیم
برفت انچه در سر هوس داشتیم
کنون با دو این راه دور و دراز
کرایم ما چون نیابیم باز
کسانی که دارند در صبح و شام
جو بیمار ما از درون تمام
[illegible]
دعای نذارند از ما دریغ

[illegible]

گرچه صد روز نیک عاشق راست
بهترین روز از اسیر روز بدست

دیگران بهر تو چرا میرند
مردم من که اندرین جسد است

عاقبت که نیست مرد نه روست
جرم از ساقیان سرو قد است

همه عیشت باده و شرش
شستن بارنامه خرد است

بسته‌ام تو به شد زهی خسرو
شد دلی آرزوی که بصد است

الصاله

با غمت شادی جهان هوس است
شادی من همین غم تو بس است

از دهان تو چون نفس بزنم
مردم از چشم تنگی نفس است

نیم جان از لب تو ام بکشد
چه اگر خود همه برمکس است

از سر خشم اگر نخواهی لب
بر لبت بوسه دادم هوس است

گر کسی بر در تو جوید بار
چند گویی که بار نی و چه کس است

همه شب گرد کوی تو گردم
هر که پیوند کان ندید عسس است

بنده خسرو بناله در غم عشق
کاروان غم ترا جرس است

الصاله

این جفا کاریت که نو بنو است
مکن ای جان که گشته را درو است

چون ترا خفتن نیم گنجد برم
گفت من نزد تو به نیم جو است

بچشم برگشتنم کمان گشته
جگرم گوش تو سخن شنو است

[illegible]

بهر حرف از ان موج دریای در
بکوشش نوشته به یرلیغ در
چو نام سکندر درون شبکی
جگرگوشه را خون در امد بجوش
نخست از چه رایی بزاری گریست
خود از اختر چرخ یکره زاری گریست
پس از شادی خورد و ده زندگی
به دارات برفی بفرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه
نماینده کان تنگ شد بارگاه
نشسته بر تخت دیبا و خز
چو گل تازه کردند رخ ز آب رز
که ای در آمیختن پروری
یعنی به نیرنگ و افسونگری
فلک کان نهم سوی انجم جناب
بخندید ملکزاده چون آفتاب

شد عنان غم ز دست جوان گرد | توسن صبر تنگ دور دوست
عقل با سر همه فروخته شد | جان مسکین پیک نفس گروست
مزرمان کت ببینم و بس از آن | زنده مانم بدانکه [illegible]
خسرو از شکر خطش بد دید | دل مکن که وفا ع...

الضا له

رخ تو نور دیده قمرست | لب تو سرخ روی شکرست
با تو این تنگ سر آمده بد لم | که کند سیر کی که او دو سرست
کار دیگر مکن مگر شوخی | زانکه ای شوخ کار تو دگرست
بنده را در غم تو نیست خبر | همه یاران بنده را خبرست
گر ز پای خود دم ز خاکی | خاک پای تو سرمه بصرست
زار زار از غمت همی میرم | چون نه زورست مرم اندر زرست
مست در کوی تو اگر بروی | آن هم اینک بخدمت نظرست
نظری کن گران دو چشم سیاه | دیده در انتظار یک نظرست
بنده خسرو در آرزوی لبت | نمکی بر برش در جگرست

الضا له

تن پاکت که زیر پیرهنست | وحده لا شریک له چه تنست
مست بر اهست چو قطره آب | که تنک گشته بر گل و سمنست

باخودم کش درون پیراهن | دانک یک تار هم ز پیرهنست
تا نیم در غم تو جامه درم | ورنه بس مرگ نوبت کفنست
دل همی برده نکو بشناسش | آنکه خسته‌ترست از آن منست
اندرون آ میان جان بنشین | که تو جانی و جان ترا بدنست
دهن تنگ و زر و حدیث فراخ | چون همی گویی آخر این چه فنست
گفته ترک تو کنم روزی | ترک من کن چه جای این سخنست
دل خسرو خوش است با تنگی | که مرا یادکار از آن دهنست

الصاً له

روی نیکو تو زهی کم نیست | جز ترا نیکویی مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره ست | رخ ز خورشید ذره کم نیست
بی دهانی و ملک خوبی را | چون سلیمان شدی که خاتم نیست
هستی هست در دهان لیکن | در میان تو هستی هم نیست
چشم من جان خشک من تر کرد | گرچه یکقطره هم در و نم نیست
گر جهان غم است در دل من | چون تو اندر دل منی غم نیست
تازه کن جان خسرو از لب خویش | کین جراحت سزای مرهم نیست

الصاً له

یار ما دل ز دوستان برداشت | مهر دیرینه از میان برداشت

اگر جامه تنگت پاره مکن
که خود پاره گردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه ...
خود افتد چو ...

که دور افتد از خانه زین گونه دور
ببین تا چون بود حال آن ناصبور
زناله کند چرخ را پر صدا
که از آشیان مرغ گردد جدا
بیاد آبر افکنده بازار او
رفیقی که با وصل شد کار او

دل درده انگاه تو پیش بود
که از او چون سرو و سوسن بود
جو کرد در گرفتار از بیش
نزار در بحر عاجزی پیش
خری حسی پر چند باشد خرون
از آسیب یک شیر آید زبون
یرفتی ار چه تخت و بدخوی ام
بیا بس از دیده من عشق بر
بهشت اندرون چشم تو تا فام
دیده تشنه را آب حیوان بکام
کلیمی که بر پیش بود سینه کن
برهنه تن ازا حیرت و خرد
تن از فاقه چون نا شکیبا شود
خورش گر بهوس است حلوا شود
جدا مانده کان از پدر پس شود
که جون پیر پیچیده شی به بود

من نخواهم کشید سر چه کند	که دل از وی نمی‌توان برداشت
دی به تندی بلند کرد ابرو	وز پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بعذر پیش برم	هجر خود رفت و پیش از آن برداشت
در دل او نکرد کار ار چه	سنگ از افغان فغان برداشت
جهد کردم که ناله نکنم	درد دل مهر از زبان برداشت
چشمم و هیچ کم نخواهد شد	دل بباید مر از جان برداشت
رفتم امروز تا نخواهد گشت	سر نخواهم ز آستان برداشت
ترک سودای خام کن خسرو	که توان رخت ازین دکان برداشت

ایضاً

ترک مستم که قصد ایمان داشت	چشم او میل غارت جان داشت
خون من همچنان شراب می‌نوشید	وز دلم هم کباب بریان داشت
دیده در می‌فشاند در دامن	گوییا آستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشودند	باد کویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که چون نسیم صبا	همچو من دست در گریبان داشت
روزم از پرده برملا افتاد	چند شاید بصبر پنهان داشت
خسروا ترک جان بباید گفت	که بیک دل دو دوست نتوان داشت

ایضاً

جو دوستان او دوستان ایشان
چو گل از گلستان او
کسانی که بر دوستان ...
بیان گل و لاله ...
کنون سوی گلستان بیم ...
که ایشان ...

که دور فلک ...
بزاری جدا ...
زانان برایان ...
ان ...